کی چنین با نسبت آن مشکین غزال از ما رمد … گر شکیر و ند با ران راز پنهانم سفید

غزل

چشم میگون تو ما را سر بصحرا داده بود … در نظر وحشی غزالان موج جام باده بود

سبزه موسیقار شد از ناله ام در پیش تو … ساز و برگ شیون ما هر جا که بود آماده بود

کینه جویی میکند شیر بند یکی از خصر اسیر … سر براهان و فا را سینه چاک جاده بود

غزل

باد حسرت جویی غارت جان می آید … خواب آلوده ام تاراج فغان می آید

محرم شرح جدایی بتو هستی من … نامه ام سوی تو با قاصد جان می آید

تا ز جولان تو برخاست غبارم از خاک … از گریبان صبا بوی فغان می آید

بسکه از نسبت آن دل بتو راکت آموخت … عکس در خاطر آیینه گران می آید

گل کس از غنچه تصویر بدیدست اسیر … راز بیگانه دل کی بزبان می آید

غزل

بدرد او جان نگاهی ندارد … ز کس منت برگ کاهی ندارد

هنر نیست در خون نشاندن دلی را … که سامان شب گیر آهی ندارد

بهر بزمی که رشکم کند با حبابی … دلم از تو چشم نگاهی ندارد

[illegible]

[illegible] که تا خضر هم خضر را راهی ندارد

یعنی آن وادی که در آن خضر هم گم راه است [illegible]

نخواهد کسی از تو خون اسیری	که جز بی‌زبانی گواهی ندارد

غزل

توفیق درین بادیه ره بر نشناسد	آیینهٔ تجرید سکندر نشناسد
ساقی ز تو الشکدهٔ عشق و خمارم	محوم که لب تیغ از لب ساغر نشناسد
افسون اجل هم ندهد از تو فریبم	بیمار تماشای تو بستر نشناسد
مکتوب اسیرت نفس بازپسین است	دل بستگی بال کبوتر نشناسد

غزل

هر دل که ز بیداد تو نومید بر آید	چون قطره نظر کردهٔ خورشید بر آید
آشفتگیم سایهٔ سودا ببر انداخت	حاصل وده از خاکم اگر بید بر آید
هنگامه طراز دل عاشق جنون است	از مشرق این صبح که خورشید بر آید
بیدردی اگر خضر شود ننگ حیات است	پروردهٔ غم زندهٔ جاوید بر آید
در کیش وفا جایزهٔ صبر اسیر است	کامیست که بی منت تاکید بر آید

غزل

تیغ بر کفش دیدم خون من بجوش آمد	خنده در چمن گل زد ناله‌ام بگوش آمد
کمیت بهار آمد ساغر طرب بر کف	مژده می‌پرستان را ابر میفروش آمد

چشم او نگاهی کرد لعل او حدیثی گفت
هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد

پرده بر رخ او دیدم سرنوشت پرسیدم
گفت آیت رحمت بهر باده نوش آمد

هر که دید خنده آتش در قبای گلگون گفت
شمع شعله پوش آمد سرو گلفروش آمد

در چمن گل و غنچه داد میکشی دادند
این پیاله نوش آمد این سبو بدوش آمد

چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردیم
حرف ناصحان ما را این قدر بگوش آمد

یعنی حرف ناصحان را اینقدر بگوش آوردم که از ریا توبه کردم و صریح باده خوردن گرفتم ۱۲

وله

دور از تو قدح شکوه صراحی گله دارد
از حسرت لعلت دل جام آبله دارد

تنها به لب چشم تو راضی نشد از من
ویرانیست که سر در پی یک قافله دارد

غزل

از آتش ما گر نفس دود برآید
از شرم نگاهت عرق آلود برآید

لب ریز ز شورست دگر انجمن ما
کز هر جگری ناله نمکسود برآید

جایی که نگاهت سخن از حوصله پرسد
دل گر همه بود است که نابود برآید

از غیرت آهم گل عشقت نتوان چید
آتش بود آن لاله که از دود برآید

جایی که اسیر تو کند نغمه سرایی
دود از جگر زمزمه عود برآید

غزل

ناوکم تیر از چرخش زمزمه پیراست
آوازه قاصد چه قدر زود برآید

دلم ز یاد نگاهت بشور می آید
چراغ خلوتم از بزم طور می آید

وداع مستی خود میکنم قرارم نیست — همین بس است که دیدم ز دور می آید
نسیم از دل آزرده نامهٔ دارد — نگاه قاصدم از راه دور می آید
غبار راه قناعت که تنگ ابلهِ ست — ز پای تخت سلیمان مور می آید
گذشت مدت عمری بعجز و غافل ازین — که خاکساری عشق از غرور می آید
شراب در غم لعلش اسیر بیکه لذا گریخت — ببزم باده کشان بی حضور می آید

عشق بگشوده طلسمیست که در دل بستند — آه ازین عقدهٔ آسان که چه مشکل بستند
گرچه صید قفسم کی روم از خاطر دام — از هواداری من عهد بیکدل بستند
شدم آواره و بی دام ندیدم طرفی — پایم از رشتهٔ صد آه بمنزل بستند
عشق بحریست که ساغرکش گرداب فناست — لب این موج ز خمیازهٔ ساحل بستند
رخصت گفت و شنید از نگهت داشت اسیر — دل و جان راهش از اندیشهٔ باطل بستند

غزل

بدل اضطرابی دعا میرساند — مگر روز وصل خدا میرساند
ز بس ناله خود جرأت نرسانم — که پیغامی از دل بما میرساند
نگاه اسیرت نهال ضعیفیست — که در خیمهٔ ساری حیا میرساند

۱۸۳

یعنی مو بموی تن زخمی خواهد شد دل این وعده میدهد ۱۲

عاشق از شوق نگاهی واپسین جان شکست
چشم و دل را حسرت جاوید تاوان میدهد

اضطراب دل نشان جلوهٔ مژگان نیست
مو بمویم وعدهٔ زخم نمایان میدهد

بی نیازی دست افت من بی باک نیست
شبنم این باغ طوفان ز الطوفان میدهد

طوفان از سیلاب میدهد ۱۲

مو بمو آگاهم از راز دل زلفش که سیر
نامه ام قاصد خواب پریشان میدهد

غزل

وفا با خاکساری میتوان کرد
خرابی را بهاری میتوان کرد

جنون بیگانه مگذر از دل ما
درین صحرا شکاری میتوان کرد

غبارم در طلسم انتظار است
بخاک من گذاری میتوان کرد

نگر ساقی نتوی مانند خورشید
بیک ساغر مداری میتوان کرد

در دولت سرای خاکسار است
که نسبت اعتباری میتوان کرد

غزل

یک سر نوشت طالع ما بی خطر نبود
ما را سری نبود اگر درد سر نبود

اگر درد سر نبودی سر نبودی ما را

لب خواستم شکوه گشایم گذشت عمر
در عهد جور او سخن مختصر نبود

آورده ام خبر ز دیاری که از جنون
کس را ز دل پیام و ز دماغ خبر نبود

صیدم رهین منت دام و قفس نشد	پرواز شوق در گرو بال و پر نبود
داغم که بر نیامد ازان کینه جو اسیر	امید ما که از نگهی چشم تر نبود

غزل

در حال خیال چشمش مست است و خواب دارد	وابسته عشق ما را بی اضطراب دارد
بی شرم بگذارد او را بصحبت من	تنها اگر نشیند او را حجاب دارد
رخش ستم سواری چوگان فتنه بر کف	آن بت کوی و میدان هر کس که تاب دارد
یعنی معشوق سوار شده هر کس تاب دارد بیاید	
عشق اسیر دل را جام جهان نما کرد	صبح این قدر سعادت از آفتاب دارد
	تاکید است چنانچه صبح از آفتاب

غزل

ز چشم فتنه ات محشر غم پنهانی دارد	بشوق جلوه ات افلاک پرافشانی دارد
چه نازم شیوه خونریزی از ناز [illegible]	ز چشم مستی او سرمه حیرانی دارد
دل ما دست از مژگان نخواهد شست	نظر از چشم [illegible] نخواهد و قربانی دارد

غزل

دیوانه تو بار محبت نمیکشد	آواره تو منت الفت نمیکشد
بی خار خار هستی به ذوق نیستی	دارم دلی که منت حسرت نمیکشد
کفش حکایتی و خونش روایتی	در دولت درد و عشق که طاقت نمیکشد

عاشق لبی نبرده به بیگانگی اسیر
وصلش بکام [illegible] نمیکشد

دل با دارد دامان مژگان نمیدارد

غزل

گر آفتاب مهر تو در سینه می رود | آب صفا ز چشمهٔ آیینه می رود
گر خاک روزگار بباد فنا رود | باور مکن که از دل او کینه می رود
بدخواه را بدشمنی خویش واگذار | گردش بباد کینهٔ دیرینه می رود

غزل

بوی گل و روی ماه دارد | آیینه هزار آه دارد
گفتم که نگاه کن خدا را | گفتا که خدا نگاه دارد
پروانه و بلبلش دعاگو | از شعله و گل سپاه دارد
حیران نظارهٔ نهانش | صد عذر بیک گناه دارد
صحرای دلم هزار گلشن | در سایهٔ یک گیاه دارد
از دیدن نشان دل توان یافت | این دیر بکعبه راه دارد
پرکاری و دلبری و شوخی | هر شیوه که بر سیاه دارد
شرمنده ز نرگس تند دل ما | شرمندگی از گناه دارد
زود آینه ساز میشود دل | گر پاس نفس نگاه دارد
صحبت اسیر حسن مستش | از غیر خدا نگاه دارد

زرویت خنده بر گل میتوان زد | سرش را هم چراغان میتوان کرد

رخی از باده رخشان میتوان کرد	گلی در شعله خندان میتوان کرد
اگر از خویش پنهان میتوان شد	ترا از خلق پنهان میتوان کرد
ز شور بیخودی در بزم مستان	دل ما را نمکدان میتوان کرد

غزل

اجر جفا و مژده وفا را که میدهد	تاوان عمر رفته ما را که میدهد
جان نظاره عمر وفا قبله حیا	فرو اجر ابحرمت ما را که میدهد
خندد صبح کام دل نوبهار داد	انعام ابر و مژده هوا را که میدهد
ما را بجرم عشق شما مکشند های	ما را شما جواب شما را که میدهد
ای دور گرد کم که کم سخن گو بی	تا میکشی جواب خدا را که میدهد
گرمی غلام لطف تو الفت اسیر تو	کام دل مریض و فا را که میدهد

غزل

دل رمیده بصد آب تاب میسوزد	گهی ز صبر که از اضطراب میسوزد
نهفته در بغل موج عکس روی ترا	دلم بباده و لبهای آب میسوزد
سیاه بختی زاهد نگر به بزم شراب	که در بهشت چراهل عذاب میسوزد
بخوابم آمده و پنهان زدامنش پیدا	چراغ بخت اسیران بخواب میسوزد

ما را امید وصل او از دور کمان
ز بحر پای دل ما را که میدهد

از جان

غزل

از جان که می‌شنید اگر حرفِ غم نبود | از دل که می‌کشید کسی گر ستم نبود

تقریبِ شکوه ز فراقِ تو داشتم | ممنونِ خامه‌ام که شکایت رقم نبود

شرمندهٔ تغافل و نازِ کرشمه‌ایم | چشمِ تو آنچه در حقِ ما کرد کم نبود

از سر نبود قطعِ بیابانِ عشق را | این سرزمینِ قلم و نقشِ قدم نبود

یعنی بقدم نمیتوان رفت بلکه از سر ۱۲

غزل

ز جلوهٔ گل بجگر جانِ خار میریزد | ز سایهٔ مژه خونِ نگار میریزد

هزار عذر بیک خلق وعده دارد آه | چه خاکها بسرِ انتظار میریزد

زبسکه شمع ز خوی تو جان بسر شده است | شرارش از مژه بی اختیار میریزد

غزل

دشمنِ هوشی بروبِ چشمِ تر خوابم نگشود | افگن نظاره سوی بت نظر خوابم نگشود

ذوقِ راحت را اندر گاهِ محبت بار نیست | دستِ خدمت در میان داری کمر نگشود

گریه تا کردم بکارم عقدهٔ دیگر فتاد | چون گره در رشته گردید تر نگشود

بیکه از اظهارِ شوقِ جرأه اش پیچیده‌ام | نامه از بالِ مرغِ نامه‌بر نگشود

رسم آئینِ گرفتاری ندارم چون [illegible] | این قدر دانم که تا بردام تو پر نگشود

غزل

خرم کسی که دل بغمت شاد میکند / گلزار خاطری که ترا یاد میکند

صید مراد لمن گر نشود رام من چه باک / خون در دلم تغافل صیاد میکند

گفتم نهان کنم ز تو هم از دل چه سود / از درد زخم تیغ که فریاد میکند

امروز کس بهمت سرو قد تو نیست / هر بنده که میخرد و آزاد میکند

شد شاد ازو دگر دل غمدیده اسیر / دور از غم آنکه که ولی یاد میکند

غزل

با ذوق گریه از دل خوناب کم نگردد / تا ابر سایه وارد سیلاب کم نگردد

کی گریه میتواند خالی کند دلم را / از کاسهٔ حبابی گرداب کم نگردد

در دست اهل همت سیماب نبود سیم / از کیسهٔ بنیاتی سیماب کم نگردد

مردم اسیر باقیست در دل خیال ساقی / کیفیت محبت از خواب کم نگردد

غزل

جنون داغی ز سودای تو باشد / چمن بویی ز گلهای تو باشد

سراپا دیده شد آینهٔ دل / که حیران تماشای تو باشد

اگر شمع است و گر شمشاد و گر سرو / فدای قد رعنای تو باشد

از کی

اگر نرگس اگر صهبا اگر جام | هلاک چشم شهلا بتو باشد
که شستیم از گناه و دل که شستیم | بگو مجنون غمها تو باشد
چکد از بوی گل خون دل من | دل یک غنچه گر جای تو باشد
اسیر از دیده و گلچین بهشتی است | چه معشوق تماشای تو باشد

تتمه

چو مشغول تماشای تو باشد

غزل

سررشتهٔ جنون دل اهل هوس نزد | نبود گران بهای مگس هیچکس نزد
روشن شد از بر تو افتادگان تست | بیهوده شعله دست بدامان خس نزد
خون شد درون سینه دل شکوه خو کرد | بحر لیت دل که عشق خموشی نفس نزد
آئینه در غبار کدورت نشست آه | روشن دل آنکه تکیه بانی نفس نزد

طلب

غزل

از ظلم روزی که طرح روزگار انداختند | گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند
انجم گردید زین بیهوشی دار وی حیات | غافلم در حجره لیل و نهار انداختند
دیده گاه از قطرهٔ خونی گل منت کشند | بسکه این ترکان باستغنا نگار انداختند
تا پر پروانه از مستانه خواب سوختن | در حریم شعله فرش زر نگار انداختند
نشأه هستی بغیر از درد سر سودی نداشت | ساغری واداند ما را در خمار انداختند

یعنی اگر آواز برداز سینه عاشق است اگر عاشق را معلوم که از سینه من آتش دوزخ فرو می‌نشیند سینه او میکند از دو از حرارهٔ سوز عشق ۱۲

بعضی ازین ملاحظه که می‌انگیزد گرمی دارم سینه او که آخته سود ۱۲

کم نگاهان از فریب وعدهٔ وصلت آب ... / هستی ما را از چشم اعتبار انداخته

هستی ما را بی اعتبار کرده ۱۲

غزل

چه شد گر دیده ام حیران ایم خاموش میگردد / شب وصلت در و دیوار چشم و گوش میگردد

چو مضمونی که در دل بگذرد زو نازک خیالان را / سخن هر دم بگرد آن لب خاموش میگردد

نه تنها فی می نشناسد بط صراحی قدح بی / دل دیوانهٔ من خود بخود بیهوش میگردد

اسیر از تیر مژگانی چنان عاجز شدم در رزم / ز تیر آه من افلاک جوشن پوش میگردد

غزل

در گلستان جگر داغ تو بس گل میکند / آه من چون شمع از سوز نفس گل میکند

گر بیاد روی آتشناک او بارم سرشک / از نم اشکم در آتش خار و گل خس میکند

شگفد از بر گلشن غنچه دلهای تنگ / نخل امید اسیران در قفس گل میکند

غزل

همچو خس آیینه برباد از شرارم کرده اند / همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده اند

دور گرد صیدگاه التفاتم کرده اند / از تغافلهای بی درد بی نگارم کرده اند

تا کنم پرواز بال از رخم تیغم داده اند / تا نسیم بر خیزم از هستی غبارم کرده اند

تا نگردد خضر راه فریب من بیگانگی / انقدر از آشنایی بیقرارم کرده اند

یعنی قرار و آشنایی است که بیگانگی نیابد یعنی قرار کار من بر آشنایی کرده و مراد ...

بلبل و پروانه از بس پاکبازم کرده‌اند	از هواداری گل و آتش نثارم کرده‌اند

غزل

مستی از خاکستر پروانه پیدا کرده‌اند	چشم پاک شعله رازان پیرهن پیدا کرده‌اند
در حریم بزم قرب آنان که محرم گشته‌اند	جلوه او را نهان از دل تماشا کرده‌اند
گوهر مقصود اگر جویای معنیدنش از خطر	موج طوفان را کلید گنج دریا کرده‌اند
ناله عنقایی در آتش سوختن بیطاقتی	بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده‌اند
بی سرانجامان چو بیمار محبت گشته‌اند	خویش را از درد بیدردان مداوا کرده‌اند

غزل

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از چاک جیبم شد	زکار بسته چون شد پاره خون پاک جیبم شد
سر هر کس حباب آسا شود عمر ابد یابد	زلال خضر از آن سرچشمه فراک جیبم شد
تجلا از فروغ حسن او زانگونه پیدا نیست	که آتش همچو خون از دیده‌های پاک جیبم شد
بهر جا پرتو شمع خیالت گشت نور افشان	دل پروانه باشد گر نشد از چاک جیبم شد

غزل

لب هر دم نشادی شکر این سودا نمی‌گنجد	که در دام تغافل غیر صید ما نمی‌گنجد
مرا و نشئه از جام تغافل مست میسازد	که در ظرف حریفان جوش این صهبا نمی‌گنجد

دیده‌اند

جمالت

نمی‌گنجد

طراز نوبهار عشرت ما خون سر بر سیت — گل نشو و نما در جیب تحمل ما نمی گنجد

ز شوق نسبت تیغ اله بهار عشق او — حباب از بس بجوش بالید در دریا نمی گنجد

زبس دلهای سخت از کینه روشن شد گلستان — شرار از تنگی در دل خارا نمی گنجد

غزل

آنانکه هوس بادهٔ کام شناسند — هر ساغر کم حوصله را جام شناسند

راحت طلبان لذت اندوه چه دانند — این طایفه غم را اگر از نام شناسند

جمعی که ندانند هوس را ز محبت — بیدردم اگر کفر ز اسلام شناسند

در عشق بجز عشق نداریم تمنا — مرغان گرفتار همین دام شناسند

زنار ز تسبیح ندانند اسیران — هر تاری ازین سلسله را دام شناسند

غزل

گرچه مجنون را محبت از هوس زایل شد — شست نیت بین که هر نقش ...

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد — تا کسی را دل نرفت از دست صاحبدل نشد

تا سواد سطر زنجیر جنون روشن نکرد — طفل ما را در دبستان دانش حاصل نشد

درد مجنون ز الطاف بهبودی نداد — هرگز افسون محبت از دعا باطل نشد

سینه را نگشود از تنگی دری بر روی دل — تا گشادی از کلید خنجر قاتل نشد

ناخن شفقت گره از رشته هر کس نگشود — هرگز او را یکسر مو عقدهٔ مشکل نشد

رحم اگر آید ترا در کشتنم تا چیست / صید وحشی با که گرفت آرام تا بسمل نشد

غزل

از شکستن دل ما رام تظلم نشود / هرچه خواهد بشود صید ز رحم نشود

کرده‌ام ترک فراموشی در سینهٔ خویش / گز دلم دشمنی اهل وفا کم نشود

من و آن همت سرشار که گر خاک شود / تشنهٔ خون دل مرده ز مرهم نشود

در دیاری که درو نشو نمایافت آه / حاکمی نیست که محکوم تحکم نشود

غزل

پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد / شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد

فروغ آشنا بیها نگاه گرم استغنا / درین گلشن گل بیگانگی بوی وفا دارد

لب از حرف تمنا تا نه بندی کار نگشاید / خموشی صد کلید از بهر قفل مدعا دارد

بسوی خویش هم از شرم هرگز دیده نگشاید / نگاه گوشهٔ چشمی که وارد در حیا دارد

وفا بیگانه اوام خود دیدم اسیر آخر / شکایت کم کن از طالع که دولت رونما دارد

غزل

زاهد از سبحه رشته‌ای دارد / نگر صید فرشته‌ای دارد

گرچه گل نور چشم گلزار است / لاله حسن برشته دارد

چشم آیینه تشنهٔ خط کیست / ورق نالو نشته دارد

کف خاک پریش در دیده می افشانم از غیرت
نسیم کر بطوف کعبه کوی تو می آید

نسبت جوهر به تیغ یار اسپر	مهر قلم نوشتهٔ و آرزو

غزل

کجا از آتش می گرمی خو بتو می آید	ز شیرین کی نگار چشم آهو بتو می آید
شنیدستم چه گرمی کرده با او نهان از من	که تا دل میکند غافل مرا بو بتو می آید
نیازرد تا دلم خون کرد الهی پای وی درد	نگاهم چون ز سیر گلشن رو بتو می آید

غزل

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد	نگاهم روشناس دولت بیدار خواهد شد
از و بجز گشتن خود حاجت دیگر نمیخواهم	زبان را از ادب کی رخصت گفتار خواهد شد
حجاب عشق رقیبان گر لب اظهار می‌بندد	میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

غزل

در راه تو دل شتاب دارد	سیماب تو گشته تاب دارد
از مستی چشم می پرست	تا چشم پیاله خواب دارد
آه از دل آرمیده من	در خاک هم اضطراب دارد
زاهد تو به بیکشان چه داری	صد حرف تو یک جواب دارد
از سایهٔ او نمیتوان رفت	خاصیت آفتاب دارد

جنون

غزل

جنون هر لحظه چون ناکم تبارک خاک میریزد ‌‌‌‌ محبت در دلم چون غنچه رنگ خاک می ریزد

سرم بادا حباب جوی شمشیر جفا کیشی ‌‌‌‌ که آب خضر پش از سر چشمه فتراک می ریزد

خرابی گر بگلشن هست با این حسن عالم سوز ‌‌‌‌ بهار افشا بی چون خرابی باک می ریزد

دهد چون ساغری لاله بداغ در صحرا ‌‌‌‌ جو در جولان عرق زان روی آتشناک می ریزد

بلا بالا از درد هوای تو فزاید اسرار ‌‌‌‌ که اخضر جان را نک از دیده افلاک میریزد

غزل

نو بهار است بمیخانه مبارک باشد ‌‌‌‌ جامه عریانی دیوانه مبارک باشد

خم ابروی ترا دیده کشیدیم شراب ‌‌‌‌ باده نو بر رخ جانانه مبارک باشد

دلم از فیض تمنای تو ویرانه چنیست ‌‌‌‌ تا قیامت بتو این خانه مبارک باشد

که ربایندهٔ غم گاه فزایندهٔ هوش ‌‌‌‌ باده بر عاقل و دیوانه مبارک باشد

غزل

همه در دیم تا دوا چه کند ‌‌‌‌ همه دردیم تا صفا چه کند

دل بدل حرف میزند از درد ‌‌‌‌ محو دیدار او دوا چه کند

گر دعا سحر سامری دارد ‌‌‌‌ چه کند با تو بیوفا چه کند

در نیاید غبار کوی تو ایم ‌‌‌‌ صرصر نیستی با چه کند

بیخود آییم بوسه گو بیش — بیخود آییم — تا خود چه کند

نامه‌ام بر قیها گداخته است	تا بهمراهی صبا چه کند
قدح آفتاب باید اسیر	باده وصل او هوا چه کند

غزل

از من آن چشم تغافل کیش غافل میشود	گر جفایش خواهد گذشتن کار مشکل میشود
بعد مردن هم محبت شمع بالین منست	آب گوهر کی بخاک بیکسی زایل میشود
هر که بیش از پیش بی گرد و سبکروحی نشد	تربت او سنگ راه کعبهٔ دل میشود
بی خیالت که دلم در سینه میگیرد قرار	چون صدف خالی شد از در موج ساحل میشود
مطلب ما در بهار سوختن گل میکند	دانهٔ امید ما از شعله حاصل میشود
همچو شمع کشته یادش پنبهٔ غفلت مکن	گر اسیر از یاد او یک لحظه غافل میشود

وله

چه سازم در غم چشم تو با روز سیاه خود	که هر دم ساغر زهرم چشاند چون نگاه خود
به بزم دیگری شبها بیاد آن تنی دارند	شوم پروانه خود در از غم بر شمع آه خود

غزل

میکنم پرواز شوق و پرفشانی را چه شد	در جوانی شور ایام جوانی را چه شد
باده مینوشیم اما آن در کار نیست	شادمانی نیست در دل شادمانی را چه شد

من نمی نالم ز شرم اما کرم را چه شد — رحم استغنا و عجز ناتوانی را چه شد

مولوی

مو بموی عالمی از وحشتم در آتش است	دوست دشمن مهربانی را چه شد
یک سخن نامحرم و بیگانه میگویم اسیر	مهربانی از شما نامهربانی را چه شد

غزل

خام خامم جوش جوشم داده اند	سر بکوی میفروشم داده اند
در خموشی میزنم فریاد ها	بی زبانی با خروشم داده اند
رازدار عالم محرم نیم	راه از دلها بگوشم داده اند
باوجود ساغر سرشار اسیر	مستی خمیازه کوشم داده اند

غزل

گر دل شکند قهرت از دور نگردد	خورشید شود ذره و بی نور نگردد
زخمی که بد آموز نمک ریزی اشکست	خورسند بصد خندهٔ ناسور نگردد
غم بسته ببازوی دلم حرز شکستن	کز گرمی بسیار تو مغرور نگردد
با این همه بیگانگی از جذب محبت	یک لحظه خیالش ز دلم دور نگردد
در مجلس غم راه بدار و دل تنگ	ماتم زده را انجمنی جا سور نگردد
شد مست اسیر از می بیرحمی ساقی	امید خیالست که مخمور نگردد

وله

سودای عقل سوی دماغم کسی مباد	داغ فسردگی گل باغ کسی مباد
گردی ستم نغبرد من از رنگ سوختم	روشن چراغ ما ز چراغ کسی مباد

غزل

کار بر دل بسکه افغان تنگ کرد	هر نفس جا بر گریبان تنگ کرد
اعتقاد مشرب ما را مپرس	گفتگو بر کفر و ایمان تنگ کرد
بسکه بالیده از غم شمشیر او	کشته ام جا بر شهیدان تنگ کرد
گریه از بس دل بروی دل گشود	کار بر دشت و بیابان تنگ کرد

غزل

دوستان فکری بحالم کرده اند	خون خواهشها حلالم کرده اند
خنده شادی نمیسازد مرا	خوش نشین بزم ملالم کرده اند
اخترم را چشم بد باد اسپند	پاره دور از وبالم کرده اند
دختر رز تا حرامت کرده اند	هر دو عالم را حلالم کرده اند
کرده ام ما ترک ملت ها اسیر	مشرب و مذهب حلالم کرده اند

غزل

پیرنگ باده رفع حجابم نمیکند	آتش جدا چو گوهر از آبم نمیکند

ناعاقل

تا غافل از خیال تو شد داغ میشویم — کس خون دل فسرده کباب نمیکند
گردید موج ساغری سرنوشت ما — افسون توبه منع شراب ام نمیکند
بیگانگیست خضر بیابان عشق را — لب تشنه فریب سراب ام نمیکند

وله

در دیده خیال نگهت سایه فکن شد — هر خار ز مژگان ترم رنگ چمن شد

غزل

شد ذره آوارگیم حب سفر بود — یاد لب لعلش نمک داغ جگر بود
از کلبه تاریک من از فیض محبت — شمعی که شب هجر تو میسوخت سحر بود
از دل بر او ناله چاک چشم زدن رود — با مرغ نظر جرأت پرواز و کر بود
بستیم چو رخت سفر از کوی فراغت — چیزی که فراموش شد اول غم تو بود
هرگز غم پرواز ندانست اسیرت — چاک قفس مرغ دلش چاک جگر بود

وله

ز لعلت شور بلبل تازه گردد — ز رویت گل بلند آوازه گردد
چو خندان بگذری از طرف گلشن — گلستان یکدهن خمیازه گردد

غزل

در بزم چو با عارض پرنور نشیند	صد شمع شب خون زده از دور نشیند
زخمی که بود بی نمک جور تو در دل	افسرده تر از مرهم کافور نشیند
حسنت چو در پرده ناموس گلستان	رسوا شود آن غنچه که مستور نشیند
گردند زیاد نگهی وحشی الفت	دل نیست عجب گر ز برم دور نشیند
گر عقل فلاطون شده بی نشأه سودا	افسرده تر از باده بی زور نشیند
گر باده زیاد نگهت مست نباشد	کی نشأه می در سر مخمور نشیند
مانند اسیران شود ایمن که ز عفت	در سایه نخل چمن طور نشیند

غزل

حیثیت شب ساقی و سیطاقتی میخانه بود	یک نگاه آشنا تکلیف صد پیمانه بود
لطف پنهان ناز پرور در تغافل بیحساب	یاد ایامی که با من چشم او بیگانه بود
شد فزون آسایش جانی از خرابیهای دل	صد دل در دهر تا گرد این ویرانه بود

غزل

لعل لب ترا که دو عالم بکام شد	آب بقا حلال شد و می حرام شد
صید ستاره دست رس آسمان نبود	شب آهم از رسائی زلف تو دام شد
نتوان نفس کشید که در دور زلف او	مژگان سرمه سا قلم خط جام شد

نقاش کرد یاد تو تصویر جان گرفت	صیاد برد نام تو و صید رام شد
هنگامه گرفت دلم از خیال تو	در بزم میکشی چه قدر ازدحام شد
دل میطپد بسینه‌اش از آفتاب آسمان	با آسمان ز شوق تو آینه جام شد

غزل

نگاهی آب گشت آینه دیدار پیدا شد	دلی در خون طپید و نسخهٔ پندار پیدا شد
دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم	نگاه داغ فشردم دیدهٔ خونبار پیدا شد
چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهم	ز تاب رشتهٔ من سبحه و زنار پیدا شد
به فارغ در هوائی شوق پرواز میکردم	ز نقش سایهٔ بال و پرم گلزار پیدا شد
ندارد رنگ و بوئی آشنا بیداری از غفلت	دل بیدار و خندید و گل بیخار پیدا شد
غبارم کرده بود آسودگی نگهداشت	سحاب اشک با فوج دل بیمار پیدا شد
اسیر از شوق روشن گریهٔ مستانه میکردم	گلستان از دماغ بادهٔ سرشار پیدا شد

غزل

ز شوخی غمزه گر جام بر نمیگردد	نگاه چشم تو با کام بر نمیگردد
ز دور باش تو قاصد ز رفته برگردد	غنیمت است که پیغام بر نمیگردد
بیا امیدی ما عمر جاودان بخشید	کسی ز کوی تو ناکام بر نمیگردد

بغیر ازین که ترحم کنی چه خواهد شد | اسیر از تو بدشنام بر نمیگردد

غزل

که کفته زخمی بنک و لت محبت باد | دعای کیست که صبرم رسیده خاطر باد
در آتش دل الفت ندیده خونینیم | که آرمید کسیش صید دام وحشت باد
هزار رنگ شکفتند میکشان ساقی | گل حقیقه بهار تو ابر رحمت باد
بهار آمده رنگین تر از نگار اسیر | بعزم توبه شکستن رسید فرصت باد

غزل

که در آینه گهی در دل ما جلوه کند | بسکه نوخیست نداند که کجا جلوه کند
روز باران نزود قامت ساقی بنظر | سرو نوخیست که در باغ هوا جلوه کند
گر چه در حجره غیرت از نم شده خاک | آنقدر مانده که در دیده ما جلوه کند
جای خاک آینه فرشت بصحرای طلب | رنگ این بادیه خون قبله نما جلوه کند
کلفتش از باغ نشود خوشتر با غنچه زبهار | هر قدر نام خدا در دل ما جلوه کند

غزل

اشتیاق روزی که از خورشید طبل جنگ زد | صبح گل آمد بدامان دل ما چنگ زد
در گلشن گرد غنچ آینه ها را انجمن | کس بهر کس بقدر حال دل برنگ زد

یعنی هر کس را که امتحان الهی نقش بسیاری بر آب صلح و جنگ زده است باید دید که چه رنگ
تا از آب بیرون آید ۱۲

رفته بودی غفلت بی اختیارم برده بود	باز گشتی بر رخ گل زردوم آب رنگ رو
خورده بودم از شراب بی‌یاری جرعه	از شفق روزی که گردون باده در رنگ رو
گشتی هر کس چه رنگ از آب آید برون	امتحان نقش بر یی بر آب صلح و جنگ رو
راه بر خوابیده بود و یار از و خوابید بود	گریه با منت آبی بر رخ فرهنگ رو
روز نقش پا کرده بر رشته فرهنگ اسیر	هر که در راه تجرد کام بی آهنگ رو

صبا هر جلوه بینی ز سودای نظر دارد	گل از جایی می از جایی دل از جایی نظر دارد
نفس فرسوده آتش دل دیوانه دارم	که هر آتش بش از طوفان دریایی نظر دارد
درین میخانه وحدت سپید هر داود داغ	که هر ساغر ز خنبی باده مینایی نظر دارد
نظر تا از کجا دارد دل دیوانه عاشق	بهر شمع و گلی می بینم از جایی نظر دارد
چراغ خلوت با خواب خاموشی نمیداند	دل هر دار امید اند کنر ایمایی نظر دارد
زند لاف گرفتاری اسیر جهان گردا	سر زنجیرش از زلف چلیپایی نظر دارد

غزل

ندیدم آن لب شیرین بخندد	ندیدم غنچه بر رویش بخندد
چه غم دارد دلم از زخم واز چاک	بگو بر دامن گلچین بخندد

ز شوخی هر کسی در اضطرابی / بیا تا آن بگرید این بخندد
اگر گرید کسی بر حال فرهاد / بگو بر خجلت شیرین بخندد
اسیر از گریه عالم گلفشان شد / اگر گرید بگو رنگین بخندد

غزل

سری بی داغ سودا سینه بی رخش نگذارد / چو کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد
چو وا بینی برد هر خار گلشن فرش گلخن / قناعت هیچکس را در قفس درویش نگذارد
ندارد اعتمادی بر دل ما امتحان ورنه / بگو تا مار اج عقدت خویش را درویش نگذارد
که میدارد نگه دیوانهٔ صحرایی ما را / اگر سودای زنجیر تو پا پیش نگذارد
اسیر از جلوه زنجیر چشم حیرتی دارم / که شوقم پا براه عقل دور اندیش نگذارد

غزل

گر شراب از یاد لعلش دم زند / در دو ساغر خنده بر شبنم زند
وقت مستی خوش که در بزم جهان / جام گیرد خنده تا بر جم زند
ترکتازی گرد جولانش مپرس / میتواند عالمی بر هم زند
سخت باز افتاد بخت واژگون / داد ما را واسنه نفسش کم زند

غزل

زبان

زبان ناله پر از شوخی تحریر میگردد ‌ — ‌ دعا بیداری شب داشت تا تاثیر میگردد

شبنم آیینه دارد در بغل از صبح سرشاری ‌ — ‌ فروغ روشنی وارد چو شمع از دور میگردد

چه گلها میتوان چید از دل دیوانه مینی ‌ — ‌ که دست جام دست حلقهٔ زنجیر میگردد

زعکس آیینه لافی مادل من میتواند زد ‌ — ‌ اگر مرد است جانی در پس تصویر میگردد

ولـه

دلم از کوی یار می آید ‌ — ‌ هرچه بینی بکار می آید

محشر از وعده های زود بکش ‌ — ‌ اوّل انتظار می آید

غزل

از چمن بی نقاب می آید ‌ — ‌ سرو و گل در رکاب می آید

دل زمینخانهٔ نگاه کسی ‌ — ‌ تا کمر در شراب می آید

میجهد چشم اختر شب مهر ‌ — ‌ قاصد آفتاب می آید

خود را آخر شب گفته و بجهیدن چشم فال گرفته ۱۲ ‌ — ‌ یعنی قاصد محبوب ۱۲

بیش ازین تاب انتظارم نیست ‌ — ‌ میروم تا جواب می آید

تعجیل خود بیان میروم تا که جواب محبوب آید ۱۲

غزل

زگرد کلفت دلها بداها بوی جان خیزد ‌ — ‌ دم عیسیست گردی کز ره این کاروان خیزد

شود ابری که تا محشر بجائی قطره خون بارد ‌ — ‌ غبار گریه آلودی اگر زان آستان خیزد

برای کشتنم غیر از نگاه زیر مژگانش | که با این دست تیغ از حلقه کافر دلان خیزد
شکستن مومیائی بود پنداری چه حال ما را | بجائی گرد زین ویرانه عمر جاودان خیزد
وگر ابر از سر رنگ آتشینم کام تر سازد | خروش العطش چون سیل از رنگ روان خیزد
دلم را میکشد در خون صدای شهپر تیرش | اثر در مغز وار ناله از استخوان خیزد
مکش تیغ زبان بر روی هر بی مکتبی هرگز | که موج همچو تیر آخر ازین بحر کمان خیزد
صدف از بهر کلبش صاحب اندیوان | اسیر بیدل از فیض [illegible] دوشان خیزد

غزل

گریه کی بید باغ می ماند | باده کی بی ایاغ می ماند
رستم از آسمان خرقه داغ | بنجیا بان باغ می ماند
سایه لطف دوست کم نشود | کی شبم بی چراغ می ماند
نکهت آشنای یار اسیر | بغریب سراغ می ماند

غزل

سرعت بیدل گداخته منزل چه میکند | کشتی ز بحر ساخته ساحل چه میکند
از پرتو خیال تو در دل چراغها | پیداست هر که شد ز تو غافل چه میکند
خورشید وار ای از نگاه تغافل گرفته | غافل که رنگ خون تو با دل چه میکند

گردش غبیر برهمن ورشت و خشت — شوریده هوای تو محفل چه میکند

رحمت خرید روز ازل خوبی زشت را — خرمن سلم خریدهٔ حاصل چه میکند

دریجه هرکه ساخت وطن چون حباب آسا — دردسر سرآ به ساحل چه میکند

غزل

عبیر ترک مطلب گر کسی در آستین دارد — غبارش کنجها در دامن صحرانشین دارد

چو دهقان قناعت از توکل خرمن اندازد — برای امتحان گوهر برای خوشه چین دارد

غبار راه من در چشم آهو باز نگشاید — که بار منت نازش مبادا بر زمین دارد

مشکل مردم غبار سوای چشم آهو دیگر جائی افتد از نیک
در روبار منت نازدست مبادا اگر بر زمین افتد ضایع شود ١٢

غزل

خوشبختی را بیدلان از رشک غافل کرده اند — یاد آن شیرینی و نخل شمایل کرده اند

دل ز دست افتاد کان را وانه در کار رشت — هرچه می باید نشان ناگشته حاصل کرده اند

هرکجا دامان سنگ آفتی گل کرده است — نامش این وطنکان جمعیت دل کرده اند

عجب یاران سر بسر بد است از بیجای خلق — خودبندی را بخود دوانسته حایل کرده اند

یعنی تب را فت ظهور کرده ١٢

غزل

دود صبح از آتش افسانهٔ ما شد بلند — گرد آبادوانه از ویرانهٔ ما شد بلند

با خیال چشم او از دل شراب انداختیم — نام جم از دولت میخانهٔ ما شد بلند

تا بیاد گرمی خو تو بر آتش زده ایم | نکهت گل از پر پروانه ماند بلند
سایه‌ی اندا خت کاهی بر سر ویرانه‌ام | کام چرخ از غیرت ویرانه ما شد بلند
بسکه دل در حسرت این کج کلاهان سوختیم | شعله چون مو بر سر ویرانه ما شد بلند

غزل

افتاده‌ام ز خنده‌ی سرشار در کمند | صید جنون نمیکشد آزار در کمند
روی جهان نذبه دل از دست داده‌اند | گویا فتاده‌اند شب تار در کمند
از دل گستی نکنده چمن فصل نوبهار | دیوانه را رسانده بهار در کمند

غزل

از دل تنگم سرشک دیده فرسا جوش زد | غنچه رنگ روان در باغ صحرا جوش زد
سینه بر خاشاک فرسودیم از غیرت چو برق | شعله شوق از دل کان همجا با جوش زد
از دلها جوش زد تا گشت نقش خوشتن | در سر کوییش چه بر نگار رنگ گلها جوش زد
فارغم از کین دشمن خاطرم جمعیت است | باده خون گرمی دلها به لبها جوش زد

غزل

عشق حیرانست حسرت دل تنها شده | دیده بنا مست دل داد تماشا شده
برق تا زمان وادی وحشت بسر بوده‌اند | نقش هر کامی نشان چراغ سودا شده

دیده بگشا که از گلزار جنت بگذرد	لاله هش باد از کف خاکستر ما میدمد

غزل

گریها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود	کار تو دشوار شد مشکل از و مشکل کشود
حیرتم در بزم استغنا چها در خون خلید	تا سر حرف نگاهی از برائی دل کشود
خار پای ما درین ره ناخن سر تیر بود	هر قدم از رشته ره عقده منزل کشود
جوهر تیغ تغافل سبزه لب تشنه بود	فوق ارباب وفا برقی برین حاصل کشود
موج خونم جوهر شمشیر دل را می برد	کی اسیر از کشتنم شهها دل قاتل کشود

غزل

کام جویان قصر رفعت از گلی آراستند	گوشه گیران از غم حسرت دل آراستند
تیغ بر کف باده در سر خنده پنهان بر لب	از برائی خون دلها قاتل آراستند
مست الفت گشت خسرو از خمار شکرخند	دل پر حسرت داد مجنون محمل آراستند
سایه هر خاک بزم خاکسار است اسیر	هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

غزل

اگر ز خونین جگر داری نوا پی شد	عبیر پیرهن یار مشتوای شد
ز دیده جگر چاک حق بجانب نشست	حلاوت منت معمار مشتوای شد

چه صید گاه چه صیاد اگر دلی داری	بدام خویش گرفتار میتوانی شد
دل تو آینهٔ غیرت بود زنگ است	بهر چه هست سزاوار میتوانی شد
جدا ز وضع جهان میکنی تکاپ اسیر	گناه نشست که هشیار میتوانی شد

غزل

چرخ به تسلیم میشه دست ندارد	خاک افتادگی شکست ندارد
یاد مکافات خاطرش نخراشد	هرکه ترحم بزیر دست ندارد
کشتهٔ زهمت خراب باده شمارد	دل خبر از نشاء الست ندارد
تا نکند ناله سینه گر به نجوشد	خوشه ننالد چو دار بست ندارد
نشاء شوقش که داخت غفلت دارش	سر خوش آن باده که مست ندارد
رحم کند بخویش باطن صوفی	کار بزندان می پرست ندارد

غزل

ضعفم چنان گداخت که راز نهان نمود	چون می ز شیشه مغز من از استخوان نمود
ضایع نگشت تنگ خدا ابروی تنگ	گر خاک شد براه تو در گلستان نمود
عالم ز سینه صافی آیینه زار شد	خندانکه راز لعل ز سیمای کان نمود
هر نقد خیری که پدیدار شد در جهان	قسمت ندیده و دل و گوش زبان نمود

نوشید طفل تربت درد تو پیر شد — پوشید پیر خلعت داغ جوان نمود
از هر نگاه بس که رسد نقد عبرتی — در بوتهٔ وجود اسیر امتحان نمود

غزل

در ان وادی که سرعت خاک و امنگیر میگردد — جنون همچون صدا در حلقهٔ زنجیر میگردد
شکست کار عاشق داغ دارد مومیایی را — غبارم صندل درد سر تعمیر میگردد
خروش از زبانی صدا استخوانم میتوان شد — که خون در حلقهای دیده زنجیر میگردد
هما پروانهٔ شمع مزارم گشته میدارد — همان زنهای شهید کشته دلگیر میگردد

غزل

بیدل چه بر آید بخیالی که ندارد — شوخی چه کند بال و پر و بالی که ندارد
رسواست بخود تهمت بیکاری عاشق — تا کو در دو جهان فکر محالی که ندارد
سودا گردست تهی دستی حیرت — بر محتشمی کرده ز بابی که ندارد
دیوانه ندیدیم چو بیمار اسیرت — خوشحال نشسته است ز حالی که ندارد

غزل

بزم شیخ و برهمن نشستنی دارد — لب طامردم نادیده و بدنی دارد
غنیمت است که دیوانه سر بسر گوشت — سخن نگفتن مجنون نشیدنی دارد

ستمگران تغافل منش چه میدانند · که صیدم از نرمیدن رمیدنی دارد

اسیر چاره راحت ز غیر میخواهد · ولیش خوش نشست که چون دوست دشمنی

غزل

کی قیامت در نظر با این تماشا بگذرد · وز طراوت چشم تر چون شد بهر جا بگذرد

گر نباشد مانع نظاره شرم روی دوست · یکسر مژگان نگاهم از تماشا بگذرد

عالم الفت تماشاخانه امید نیست · میتوان دیدن نگاهی گر ز دریا بگذرد

سبزه گر خاک مشتاق وفا روید آسیر · روز اول بگیرد و گردن ز مینا بگذرد

غزل

کی حدیث دل بتاراج شنیدن میرسد · راز عاشق میکند از دو تا به کفن میرسد

چاکهای سینه ما گر نباشد در بهار · دست گلهایی که بدامان شکفتن میرسد

گریه ما در دل گره کرد بند شد زنجیر سبز · حاصل کشت جنون بیش از دو میدان میرسد

غیر از این گر نقش پایی خود نبود گمراه تر · کی بجایی بگرد و از سعی دویدن میرسد

گل بسر ساغر بکف با در خامی آمده · کعبه نیداری که از تاراج گلشن میرسد

غزل

زاهد دیده ام کی سبزه بی بر بروان آید · چو اشک آلوده مژگان خوشه گوهر برون آید

نفس تا میکشی هر لحظه میباید گذر کردن / ز دریای گزو دامان آتش تر برون آید

بخشم کم امشب کرد و در دیدن پنهان افتد / چراغ اخگر از ظلمات خاکستر برون آید

اسیر از قامتش هر جا نسیم مصرعی شود / نهال از کنار جدول سطر برون آید

غزل

کلفت ز خاطرم دل بیداری می برد / زنگ از دلم پیاله سرشار می برد

لی گریه دست با تو موجب درسر شکست / بیهوده عرض کوشش بسیار می برد

نازک دلان برای شکون میخزند اسیر / مفت آن دلی که حیرتش از کار می برد

[illegible]

افغان رشد انور

غزل

ز درد جلوه ات برای دیده من آشیان زیبد / همای ناوکت را استخوان از مغز جان زیبد

دلم خورشید در بغل دارد خیالت را تماشا کن / جهان آیینه را اینچنین آیینه دان زیبد

وفا پرست داد و سر نشاند و ساقی سرو گردن / نگه را بیخودی بی اضطراب دل افغان زیبد

نسیم وادی زلفت بهار عمر جاوید است / محبت را دم عیسی غبار کاروان زیبد

ستم پرورده ام در مذهب من شوخ چشمانرا / اگر صد روی دل باشد دل نامهربان زیبد

ز دوم دست نظر چون فلک بر دامنی شتاب / که خاک در کهش ای خاکروب ابیات جان زیبد

ابیات بی ادب لی

غزل

اخترم در آسمان گاهی نمودی میکند / چون شرارم جلوه در طوفان دودی میکند

سر حساب آشنائیهای تنها میتنم / این قدر دانم که دل گفت شنودی میکند

شعله میکاهد ز چشم جانفشانیهای حسن / خون همت میخورد گر لقمه جودی میکند

گریه با چندین سرشار میگردد ابر / کهکشانها در سفالها زنده رودی میکند

غزل

دارم دلی که صبح مدورش نمیرسد / بیداریی که خواب بگردش نمیرسد

مستی که آب گشته ز شرم گناه خویش / دوزخ بیاد گریه سر و پیش نمیرسد

ازانکه حمله عجز و سپه نوح میکشد / افلاک را گزاف بگردش نمیرسد

غزل

ترک ستم را اگر جانی بر جبین پیدا شود / غیرتش از اهلال آتشین پیدا شود

بسکه یکجا رست صیاد شکار انداز او / در نظر هر دم بکف تیر از کمین پیدا شود

میشود فرمانروای اشک و درد دماغ عشق / از شکست دل اگر نقش نگین پیدا شود

غزل

اتحاد آنجا که شد پیر عیار خود کند / هر که صیادی بگردد خود شکاری خود کند

پایه افتاده که از آسمان بالاتر است / خاکساری پارهٔ فکر حصار خود کند

جذبه گیرایی الفت اگر سازد کمند　　صید او صیاد گردد خود شکاری میکند

ما دل خواهش ز بجر بی‌پایان شسته‌ایم　　با تعلق کو که فکر کار و بار خود کند

سایهٔ دل بر سرش چتر سلیمانی کند　　عشق را هر کس که صاحب اختیار خود کند

شیشه‌اش را آفت سنگ عداوت نشکند　　سینهٔ صافی را اگر مستی حصار خود کند

گرم جولان گشته در صید تواند اسیر　　خویش را در جانفشانی خود عیار خود کند

غزل

گل برافروخت چراغان می ناب کنند　　صبح را ساقی بزم شب مهتاب کنند

عزت از لاله و گل بستر راحت انداخت　　سبزه و خار چمن را مژه خواب کنند

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد　　سخنم گوش زد شوخی سیلاب کنند

وله

شمع رخسارش اگر از تاب می گل گل شود　　بزمها پروانه گردد باغها بلبل شود

بسکه شبها در خیال طره‌اش بیچیده‌ام　　خاک چون گردم غبارم دستهٔ سنبل شود

غزل

می گلگون ز مژگان سیاه یار می بارد　　دل مجنون ز ابر ساغر سرشار می بارد

بجوش آورده تقصیرم چنان دریای رحمت را　　که جای قطره می از ابر استغفار می بارد

حسرت

دل صد لاله خون میکرد و از دریوزه رحمت		شراری با اسیر از چشم آتش باری یارو
	وله	
گلشن آرای خیالم حسن محبوب تو باد		لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد
از کتاب دل گشودم قاصد فالی میرسد		پیچ و تابم مژده دیدار مکتوب تو باد
از اضطراب دل معلوم شد که قاصد یار می آید و از پیچ و تاب من مکتوب آمدن و دیدن او یار معلوم میشود حاصل که از پیچ و تاب من مژده دیدن یار	وله	
تا دل مست تر از داغ وفا بخشیدند		حرم صد میکده از بیم دعا بخشیدند
بر سر شمع زند فیض سحر دسته گل		تا به پروانه ما داغ وفا بخشیدند
شعله خوی تو هر لحظه برنگی میسوخت		پر طاوس نگاه کمتر ما بخشیدند
از بسکه متلون است	وله	
فلی نجاک و انتظاری میزند		زگرد و خورنش چمن را نگاری میزند
کلید باغ دل میکشان نسیم گلست		طلسم توبه بجام بهاری میزند
ضابطه است که بر نام هر کس طلسم می بندد طلسم میگشاید لیکن در اینجا فاعل بند طلسم نیست بلی باز نیست	وله	
ز جلوه گل بگریبان خاری ریزد		زنشاه مژه خون نگاری میریزد
شگفته در چمن خاطرم بیاد کسی		گلی که در نگ خرامش بهاری میریزد
هزار ... غنچه ... خلف وعده دارد		چه خاکها بسر انتظار میریزد

ریاض گرد کدورت بخاصی دارد
بدامن مژه اشکم غبار میریزد

وله

دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد | هرچه خواهد بشود یار سلامت باشد
بر سر کوی تو مستانه دعای دارم | بام و روزن در و دیوار سلامت باشد
هستیم فرش مغیلان عدم بر سر منش | یارب این گلبن بیخار سلامت باشد
شد اسیر از گل رخ غم پنهان تو خار | مر بیدروی طلبکار سلامت باشد

بگوش باده پرستان نوای عید رسید | شکست صد در میخانه تا کلید رسید
ز رشک خود چه قدر نا امیدوار شدم | که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید

غزل

چه رایی باغ و بهار است به بینید | آینه پر از نقش و نگار است به بینید
دل میزند از سوختنم جوش تماشا | خاکستر من آینه زار است به بینید
یکره کمی آینه دلان پی کشتی | گر دوره ما جلوه یار است به بینید
این الغزل اوحدی است که فرمود | گلبن نه و گلهاش بهار است به بینید

غزل

آسودگی خاطر ناشاد مبر رسید | دل صید طپیدن شده صیاد مبر رسید
دل نقطه حرفیست که در حرف نگنجد | جزو یکسخن از مکتب ایجاد مبر رسید
آسایش خلقت ده ... است | مطابقی بنده و آزاد مبر رسید

عاشق کوبی پرده بیگانگی اسیر — وصلش بکام کام بفرصت نمیکشد

وله

دوش ساز ناله ام آهنگ بود — باز مین و آسمان در جنگ بود

در گلستان دیدمش نشناختم — بر تنش پیراهن گل تنگ بود

وله ایضاً

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد — آوارهٔ تو محنت الفت نمیکشد

وله

باد شوق کعبه جویها اسیر — جنبش مژگان دیده ورسنگ بود

جایی که حکم نالهٔ شب گیر میرسد — غافل مشو که تیر بپی تیر میرسد

بی او مشو سر و برگ جنون درست — دل را بنب بحلقهٔ زنجیر میرسد

وله

بند بیستون حوصله جان بخت خمار — فرهاد برق تیشه می دیر میرسد

هر دل که غمی همینه دارد — در آب حیات ریشه دارد

دیوانه بعالمی نظر باز — هر لحظه پری بشیشه دارد

وله

تنم ز ضعف هیولای جان نمی پوشد — کسی لباس فرعار الکان نمی پوشد

غنیمتست که در دل میرسد بفریادم — قبای درد بتر استخوان نمی پوشد

تنی که پیرهن نقش بوریا پوشد — قبای رنگ گل ارغوان نمی پوشد

بلی

ببین که ملک قناعت چه وسعت آباد است — کدام ذره که منت آسمان نمی‌نوشد
اسیر کی به بد دوستان نظر دارد — کسی که عیب خود از دوستان نمی‌پوشد

ول

ناله چون گشت از اثر افسرده آتش میشود — تیر با چون میخورد بر سنگ آتش میشود

ول

ملک کشتن بلای بر سر منصور می آید — شراب مستی جان در تن مخمور می آرد

ول

هر که بیند لذت بی تابیم سر میدهد — اضطراب شوق بسمل مرغ را پر میدهد
میطپیم در خاک تا گردی زمن در خاطر است — خون گرم من بدیر و کعبه ساغر میدهد
گوشه گیر حیرتم چون دل ولی گاهی ز بیم — احتیاط گریه ام ذوق سراسر میدهد

ول

چه قدر ناز رشت نشو و نما می رود — گل جدا سرو جدا لاله جدا می رود
دیده شمع قدان روشن از آئینه راز — پر پروانه ز خاکستر ما می رود
گل اوارگی از تربت عاشق رنگین — از غبار رم چمن با صبا می رویم
بسکه دامان حجاب الفت من میکشند — گر شود خونم بگلشن رنگ دامن میکشند

زشت را خجلت گدازی بیشتر از آینه نیست
سینهٔ صافی انتقام ما ز دشمن میکشد

وله

از وفا صاف دلانی که می ناب خورند
تا قیامت ز ملامت جگر آب خورند

چه قدر خنده که بر اهل وفا دارم می
می بنوشند و کباب از دل احباب خورند

وله

رفتم از هوش نگاه که بیادم آمد
آب گشتم سر راه که بیادم آمد

حیرتی بیخبر آورده بنظاره هجوم
صف مژگان سیاه که بیادم آمد

غزل

از شکستن دل ما رام تظلم نشود
هر چه خواهد بشود صید ترحم نشود

یعنی محتاج فریاد کردن نیست ۱۲

بسر انصاف سلامت که جگر گوشهٔ ما
در هم از خصمی وابسته مردم نشود

خون افسردگی از برگ و برش جوش نزند
تاک اگر برق سوار سفر خم نشود

در دیاری که ازو نشو و نما یافت اسیر
حاکمی نیست که محکوم تحکم نشود

یعنی در دیار عشق همه زیردستان زبردست اند ۱۲

وله

صحبت ز فیض گریه مستانه می رود
جوش هوا ز کیسهٔ پروانه می رود

کلکل تکلف تمام خدا دور چشم بد
می آید از چمن به پری خانه می رود

خواب عدم محال ز ربعدم خیال
کی از دلم غم تو بافسانه می رود

دل ز حسرت بر سیهای کز استیلای شوق
تا نگه از دیده می آمد بمژگان دور بود

اینکه می رفتی ببزم غیر زین ره بیکسی
غافل از حالم که گذشتن از مروت دور بود

ولە

شب کجا بودی که آتش در دل مهجور بود	در سر شوریده ام صبح قیامت شور بود

ولە

یاد ما کم میکنی تا حلقه گوشت شود	سخت میترسم که یاد خود فراموشت شود

ولە

در محبت اشک و آه بیکار ما را چه شد	دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد
هستی ما بیشتر از مستی مجذوب بود	غلبش دردبار را چه شد افسوس عقبا را چه شد
نم ندارد غنچهای خاطر آشفتگی	رشک رنگینی بهار حسرت آرا را چه شد

ولە

سرو از جنبش پای پر زنجیر بر آید	آزادی من تا چه قدر دیر بر آید
رنجش بکشاکش مژه آن دست و کمانرا	تیر تو چو پرواز تن نخچیر بر آید
جای اثر ساز وفا سینه خرابست	گر تار نفس ناله ز زنجیر بر آید

ولە

جذب نگهت جام می از تاک بر آرد	کبرائی جنبش مژه از خاک بر آرد
روح شهدا منصب پروانه بگیرد	روزی که شهید تو سر از خاک بر آرد

در خلوت خاموشی ما دود چراغ است | آن ناله که دود از دل افلاک برآرد

هر گریه‌ی مستی به تبسم تو نظر باز | دست به جای سحری تاک برآرد

خلعت زبر شعاری برهم نشناند	آن دل که سر از پیرهن چاک برآرد
غزل	
جایی که شوق حوصله پرواز میشود	گرد فتادگی پر پرواز میشود
ناز و نیاز هر دو کماندار حیرت اند	تیر نظاره پر غلط انداز میشود
منت کش رابطه‌ی امید کی شود	کاری که خنده که خدا ساز میشود
ولہ	
اگر آهی کشم افشای صد راز میکرد	اگر مژگان زنم برهم پر پرواز میکرد
دلم صید بست آتش نفس در سینه	بجولانگاه آن ترک نگاه [illegible] میکرد
غزل	
یاد منی قطع پیوند دل از جان میکند	نکهت این باغ کار تیغ عریان میکند
حاصل ما دانه دل تنگی خرمن نکرد	برق عالم سوز آنجا کار باران میکند
گرد ما در مجمر خورشید میسوزد بلند	گر بخاک ما سمندر گرد جولان میکند
غزل	
دور قدح کوکب امید میرسد	عاشق بیا روز رسد به خورشید میرسد
نسرین ما عیب خود ز رنگی شفق	صبح بهار سینی جاوید میرسد

هر ذره درد دل مار شک میفزد ... هرکس بهره میرسد از دیده میرسد
طوفان بحر گریه ما باغ دلکشاست ... هر موج را نسب بهمه عید میرسد

جون گل دماغ هر که ز راه وه برسد
زود این که الحت حسنه برسند

خام کاراند که طالب جوی شیر بهشت شده اند
معنی دیگر غرت نداشت فرهاد که با وجود بودن
عاشق دیگر شیر که خسرو باشد خامه کاری کرد
فرهاد که عبث جوی شیر آورد و باعث جوی
شیر آوردن آن بود که تا دارده کرده تعفن بود
لهذا شیرین شیر میخورد و اندک طعام ۱۲

هر جا که هست سایهٔ این بید میرسد	بیجا ضیا ز فیض قناعت توانگر است

غزل

گنج در ویرانه تقصیر بیدا کرده اند	گر ترا بید ست و بیابان در بر میدا کرده اند
مصحف روی ترا تفسیر بیدا کرده اند	خواب آشوب مرا تعبیر بیدا کرده اند
خامکاران رفته جوی شیر بیدا کرده اند	خون غیرت در رگ افسرده گر جوشش نبود
حرفها در آه بی تاثیر بیدا کرده اند	دل بنا امیدی ز بیرون صید مطلب کرد
تا بهار خجلت تقصیر بیدا کرده اند	ابر رحمت یک گلست از گلشن مستان

غزل

با شکی بر سر مژگان رسیده میماند	دل رمیده بشوق و دویده میماند
که تر بتبسم بدل آرمیده میماند	ز بیقراری ورزدت همین بست مرا
دلم بشوق جنون دو دیده میماند	چه اضطراب جبلی طاقتی چه بصیر
بزخم کاری مرهم ندیده میماند	دلی که آب و گلش زنگ و بوی عشق ندید

یعنی بسیار بد حال است چنانچه گفته اند
کسی که عشق ندارد همیشه غم دارد ۱۲

غزل

پری ز سوزن مژه خارش ز پا کشید	گر جاهلی براه محبت جفا کشید
منت بنوان ز نسیم و صبا کشید	دل را در آتش افگنم و بوی او کشم

دلم بشوق جنون مانند دست ۱۲

سیماب را بصفحهٔ آینه جلوه داد | صورتگری که در دل او نقش پا کشید
هر نقش بوریا دل در خون طپیده است | عریان تنی چه با که ز پهلوی ما کشید
چندانکه دل گداخت فزود آبروی عشق | در گلستان درد گلاب وفا کشید
ساقی اگر نواخت که رسوای دل نگرد | گر سوی خویش دید ز من حرفها کشید
منت است عشق و داغ کند لاله زار را | خاکسترم بچشم نسیم و صبا کشید
در حیرتم که روز وداع جنون چه گفت | دیوانه که منت دار الشفا کشید
بستم بزلف او دل رسوا شدم اسیر | راز نهان به بین ز کجا تا کجا کشید

وله

گلشن آن دیده که دیدار ترا می بیند | خرم آن آینه که رخسار ترا می بیند
خیر از فاخته بی سرو سامانش نیست | سرو حیران شد و رفتار ترا می بیند

وله

زلفت ز کمر گذشته باشد | از شب چه قدر گذشته باشد
زاهد که گذشته از دو عالم | از خود چه قدر گذشته باشد

وله

بوالهوس لاف محبت ز دو آزار کشید | کور دل صورت آینه بدیوار کشید

دل چو در سینه طپید رفت ز راه الفت ایر | لب خاموشی تو بوی ناپی گفتار کشید

قطره

خواب شیرین اجل هم نکند مخمورش　　از لب هر که می تلخی گفتار کشید

قطره خون شده در دیده حسرت جا کرد	هر گلابی که دلم زان گل رخسار کشید

وله

دیوانه او غیر تحمل نشناسد	گر سنگ رسد بر سر من از گل نشناسد
خاموشی بلبل که درین باغ اثر کرد	غارت زده اسباب تجمل نشناسد
در دل غم و در دیده نگه بسکه غریبست	کس بوی گل از ناله بلبل نشناسد
شد زنده جاوید اسیرت ز غریبی	مهمان چو بود شعله تنزل نشناسد

وله

خاموشی از ترانه ما جوش میزند	سیرابی از فسانه ما جوش میزند

فسانه ما بسیار دردناک است که

وله

رنگ که نکهت گل زار جدایی باید	چو رهم قاصد پیغام وفایی باید
با جنون گم شده عشق بمنزل نرسد	خضر این بادیه زنجیر جدایی باید
یعنی عاشق را جنون راهبر است ۱۲	
تا دلم هم سفر عشق شد آرام گرفت	مست را بستر سنجاب هوایی باید

سنجاب هوا اضافت بیانیست که هوا باشد ۱۲

وله

بیستون روزی بیاد خاطر شادم رسید	ناله کردم بگوش آواز فریادم رسید

وله

خاطرِ صیّاد نازک بود و من بی احتیاط . زحمتِ آسودگی از باد دامم بر دماند

ولە

مرا از صحبتِ اهلِ غم در سینه باز آید … دل ساغر پرستم در شب آدینه باز آید
ز بر هیز نگاه یار کاهش سر دوارد … نگاهی کن که جانی در تن آئینه باز آید

ولە

چشم ناپاک بود پاک جای مید انند … دل ما صاف بود صاف وفا مید انند
کعبه و دیر وطن گشت غریبیم هنوز … تو بر سجده نگردیم خدا می‌دانند
نمکِ غم بابرِ نعمت باد حرام … گر سرِ خویش ز تیغ تو جدا مید انند

ولە

گر بختم که بگرد رهِ تو کس نرسد … گدا اختیم که با آئینه ات نفس نرسد
بهار پنجگی را طراوت دگر است … اگرچه گل چمن آرا بود بخس نرسد
نشاه راه وفا تو شکوه کس نرشید … چه شد که ناله بدرد سرِ جرس نرسد

ولە

گذشته ایم ز دل تا بنفس با چه رسد … چه دیده ایم ز دل تا بدعا چه رسد

ولە

[illegible] کار عکس فلک بیوفا از آن میگردد که در وفا بسیار بلا و محنتها کشید و فلک همین را پسند کرده است
[illegible] زیر بلا بودن فلک را خوش می آید بنابر آن میگوید که بر عکس اراده فلک وفا را گذاشته بیوفایی اختیار کنم
[illegible] شاید بهمین وسیله بیوفایی معشوق نام من برد ۱۲ قوله هر جا دو چار مصرع ثانی یکبار یعنی در ولایت
رسمیست که چون در ره گذری بکس دو چار میشوند میگویند خدا برد و عوض ایشان استفسار میباشند یعنی کجا میروی ۱۲

دو عالم سرنوشت از نقش پای شوخ [illegible]	درین ره گر همه خضر است باز سر میداند

و له

گر قاصدیکه نامه بباد صبا برد	تا گردم از تلطف او بال هما برد
هر کس بروی باد در چاک قفس کشود	مینش دلنشین تبسم گل التجا برد
بگذار هم برغم فلک بیوفا نویسم	شاید بدین وسیله کسی نام ما برد

و له

محبت از غم بیدردی آزادم نگهدارد	جنون در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
صفیری گر کند مرغی ز قفس بال پروازم	خموشی در گرفتاری ز فریادم نگهدارد

و له

آتش عشق تو تنها دل و دین میسوزد	گر فتد سایه عاشق بزمین می سوزد
فکر شب گیر سری کو بی تو در سر دارد	پیک آهم نفس از مهر هوایی می سوزد
سینه صافی است مرا صیقل آئینه [illegible]	گر نماید دلم اندیشه کین می سوزد

و له

گرد دو روز کام جوی عشق بی آرام بود	همچو داغ لاله در آتش ز بی خامی خام بود
اگر از حال دلم تهمت اظهار شد	نیز با تنها میان او و ما پیغام بود

و له

صیقل خود سینه صافی میداند ۱۲

[illegible]

دلم در آتش حسرت چراغ میسوزد
که با خیال تو شبها دماغ میسوزد

درین بهار کسی را مسلمست جنون
که از فتیله زنجیر چراغ می سوزد

وله

اضافه بنماید فتیله زنجیر

عشق تو چراغ دل هر خام نگردد
صد لیست خیالت که بکس رام نگردد

خواهم که برافتد ز جهان رسم وفا هم
تا هیچ زبان محرم این نام نگردد

بیدل شده با شیر از عشق تو یافت
کیفیت می در کدو جام نگردد

ز اشکم غنچه هر جا گلاب رنگ میگیرد
بجو و کار شکفتن [illegible] رنگ میگیرد

کسی فیض شهادت [illegible]
نوای خارج ساز جرس آهنگ میگیرد

اگر قاتل بجرم عذر خواه لنگ میکرد

وله

عشق اول به دل غم پرور آتش میزند
شعله چون پیدا شود بر بستر آتش میزند

[illegible] آه تا چراغ مرده است
برق بیجا صل که بر خشک و تر آتش میزند

وله

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد
نگاهم روشناس دولت دیدار خواهد شد

خمار توبه گر در موسم رنجش جواهر داد
نگاه گرم می خور تر به استغفار خواهد شد

رنگ

۱۳۷

بسکه اینقدر اسیر تو بهجر شده که تب بر تو غلبه کرد حضرا اسیر را با نام نشان کند ۱۲

هم تو تب کشید من از رشک سوختم — درد تو جز نصیب من خسته جان مباد

غافل شدم زمانی و تب بر تو دست یافت — از هجر اسیر تو نام و نشان مباد

غزل

رنگ شکسته از گل رویش عیان مباد — پژمردگی شکفته از آن گلستان مباد

بنام خویش جز بخیالش نمیدهم — غیری بابن وسیله باو همزبان مباد

باهیچ بدان که مباد از برش جدا — ناز — از بار طبع نازک او سرگران مباد

بدن — دله

شب که هر مویم ز هجران شعله دیگر شود — گر بدل دستی گذارم پاره اخگر شود

غافل شدم زمانی و تب بر تو دست یافت — گر هجر اسیر تو نام و نشان مباد

نه انگشت این کز بی رو به تو در چشم علو دارد — نگاه از شوق دیدارت دلی پر آرزو دارد

گل پیمانه هم در دست ساقی غنچه میگردد — مگر در سر هوای غنچه خندان او دارد

ز بس از شوق حرف روی او گل در ... — بسان غنچه مکتوب اسیران رنگ بو دارد

زبس دل با خیالش ... — گر ... نسیم ... را ... والا

خطی از هر طرف سرو مختر تا بم دارد — مژه از صف ... رکابم دارد

رسانا صف مژگان مرا خواب ... — چشم آهوست که هر گام رکابم دارد

دل از ویرانی من روی نگون می ... — گر سراپا شوم آینه خرابم دارد

به بر دلراه کسی بزم شرابی که مراست — نکهت گل ... ز لب کبابم دارد

قابل پرسش عصیان نشدن اکسیر است	این قدر بسکه سزاوار عتابم دارد
شده هم گوشه آنجم منجانه اسیر	کم نگاهیست که مشتاق سزایم دارد

وله

بسکه بجا نگی از خاطر آن گل گذرد	تا خیالش ز دل ما به تغافل گذرد
نتوان داشت بزنجیر دران انجمنم	که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

وله

به تغافل اگرم چشم تو رسوا نکند	راز پنهان مرا او روز با پیدا نکند
هیچ غم نیست گر از ما همه عالم برمند	تیغ مژگان تو قطع نظر از ما نکند
دارد امید هم آغوشی خاک قدمی	دیده ما که بخورشید تغافل وا نکند
شده ام زخمی طفلی که چو از ما گذرد	زیر لب خنده و از شرم تماشا نکند
شرر اشک ز آتشکده دل دارم	چشم ما گریه بسرمایه دریا نکند
گر بود سلسله زلف تو در دست اسیر	عمر صد خضر بیک موی تو سودا نکند

وله

گو جنون تا دل حباب آتش سودا شود	مغز هوش از جوش عنقای کف دریا شود
کرده ام با خاک غربت الفتی گر رفتنم	قطره باران غبار خاطر صحرا شود

بتقریب ستم عمری بکرد خاطرش گشتم
هنوز از خون‌شیم ان دیرشنا بیگانه میداند

وله

گرفتارت جنان حال دل دیوانه میداند ‌ ‌ که زنجیر جنون را سبحهٔ صد دانه میداند

وله

دمی کز نکهت سرمه ستم نکشند ‌ ‌ عجب که آینه چون گل چمن بهم نکنند
ز اختلاط پریشان عیش در قفس است ‌ ‌ دلم که ناز سبکروحی الم نکند
بهرگ شعله نوشتیم گفتگوی اسیر ‌ ‌ که از طراوت لفظش سفینه نم نکند

نظمی

از گردی باده کی یابند که گلها بشکفد ‌ ‌ از گل ساغر بهار خاطر ما بشکفد
گو بهار نکهت پیراهنی کر جلوه اش ‌ ‌ همچو نرگس غنچه چشم تر ما بشکفد

وله

بسکه گلگون سرشکم جلوه رنگین میکند ‌ ‌ گریه من دشت را دامان گلچین میکند

وله

اشکم از بس کرد آب روی گلهارا زلال ‌ ‌ میتواند شبنمی گرداب دریا را زباد

وله

چون دل ما گر دلی یکقطره باران تنگ بود ‌ ‌ دستگاه گریه ابر بهاران تنگ بود

تیغ مژگان تو گر منزد صلای قتل عام	فرصت لبل شدن مرجانیان ...
نور انگلیف سافی کرد لبریز تنگ	ساغر یاپی نصیب قطره باران تنگ ...

غزل

باد جنت چه نسیم دل ما می آید	نفس از سینه طلب ... جا می آید
موسم آفت بهار آفت بید روی را	عضو چار فته زنجیر بجا می آید
بخت برگشته ام اقبال رسائی دارد	ناوک تو ... رو بقفا می آید

ولہ

از مرغ بلبل صبا صبر و تحمل می برد	خاک راحت ... از دامن گل ...
برگشتن مژگان نازنین راز بان دیگر است	نام ما از گوشه چشم تغافل می برد

غزل

بسکه دارم میل محبت درد	درد و حویلم زر از ظرافت درد
میربایند مو بمو از هم	عضو عضو مرا ز لذت درد
ناله می روید از نی نیز نیش	درد دل باید ذوق عبرت درد

غزل

غمی که درد نفرزود تنگ سلا باد	لبی که شکر نفرسود ساغر کلاه باد

بتوم

هوم گریه باکرد با بجا نکه است … غبار خاطر یاران غبار قافله باد
ز آشنائی صیاد در شکنجه دام … دل رمیده عاشق شکار آید باد

غزل

دیده چون دل ز وصال تو توانگر نشود … جام اگر جم نشود آئینه سکندر نشود
ابر اگر مایه ز چشم تر عاشق گیرد … صرفه قطره در آنست که گوهر نشود
کو دبد نامه مشتاق بفراموشی غم … موج جام می اگر بال کبوتر نشود

وله

در فسحت محبت که بمعیار نگنجد … این راز در آئینه اظهار نگنجد
چون ذره سپردیم سراپا بنگاهی … در دیده مشتاق تو دیدار نگنجد

وله

جوش از پی پرواز دل در بند بال و پر نبود … ما در طلسم شیشه و ساغر نبود

وله

در پیش کتب کتاب عقل را بروانه میخواند … خط دیوانه زنجیر را دیوانه میخواند

وله

جانم چو شیشه از غم ساقی بلب رسید … روزم چو جام باده بتلخی بشب رسید

بر روی غنچه فیض خموشی دری گشود	هر کس بهر کجا که رسید از ادب رسید

ولہ

دیده را هر شب غم از سیلاب روشن میکند	شمع مژگان مرا از خواب روشن میکند
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت	این چراغ از زور آب روشن میکند

ولہ

زخم شمشیرت گلزار جگر گل میکند	صد ثمر خوردیم زین نخل و دو گل میکند
تیره بختی نور شمع محفل روشن دلیست	زین شب تاریک نسرین سحر گل میکند

ولہ

هر ناله که از سینه چو دود برآید	گر از دل دوزخ گذرد سرو برآید
ای گریه بسپردم تو پاره دل خود را	مگذار که از تربت من گرد برآید

ولہ

ز تاب روی تو اشکم گلاب میگردد	ز نظاره ام عرق آفتاب میگردد
معشوق گل است از گرمی روی آن اشک من گلاب میگردد ۱۲	و نظاره من که بر رخ او میرسد آب میگردد همین عرق آفتاب میگردد ۱۲

ولہ

یاد خود کردم فراموشی بفریادم رسید	تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید
اضطراب وصل سودای جهانم کرده بود	گرم سوزم دید و بیهوشی بفریادم رسید

ولہ

میتو چندان خرمی ودل خواهم که ساغر	آنقدر پرشعله گردیدم که انگر داغ شد

واغ شد

ولہ

دلم بلاله وگل بی رخت چه دل دارد	بهار داغم از بن عیش تحمل دارد
به باغ خاطر ما هر طرف که می نگری	گلی شکفته که صد لاله در بغل دارد

بمحل

ولہ

چه شرمست این که سویم ننگرد چون ناز آید	که از صدا از گل بیهوشی من بوی باز آید
شهید انتظارم کرده صیاد بکه در محشر	سر از جا برنگیرم تا صدای طبل باز آید

طبل باز لفظ مرکب برای شکار باز و از ۱۲

ولہ

دل ز سودای کسی بیغم مباد	بیخیالت خاطرم خرم مباد
هر کجا ماندم ز پا دستم گرفت	سایه عشق از سری من کم مباد

ولہ

عشق کو تا همچو صبر بیقرارم کند	کو هوای گریه تا ابر بهارم کند
هر سر مویم باستقبال پیکان میدود	تا کجا ابرو کمانت تیر بارانم کند

ولہ

ز دل کسی که باین ترکتاز میگذرد — چگونه از سر دعوی ناز میگذرد

وله

چون خیال تو راه خواب زند — بوی گل بر رخم گلاب زند

خطت آتش فکنده در جانم — تا چه نقش دگر بر آب زند

وله

فلک جام مروت در گلوی جم نمیرزد — شود گر سیر گوش ایغ بحر بر خوتم نمیرزد

چراغ نام حاتم روغن از عمر ابد یابد — شنیدستم کلی را چون شرنجت از هم نمیرزد

وله

من و شوقی که دل را چون سپند از جا بر انگیزد — چو زنجیر جنونم بند بند از جا بر انگیزد

بصیاد الفتی دارم که هر که بینم از دورش — با ستقبال دامم بند بند از جا بر انگیزد

از آتش پاره خواهم بکام سوختن خود را — که داغ سینه همچون سپند از جا بر انگیزد

دلم با شعله میجوشد بیم با ناله میرقصد — مرا با زیچه دارد شوق چندان از جا بر انگیزد

اسیر از گفتگوی لعل او سر کرده ام شوری — که هر دم صد دل مشکل پسند از جا بر انگیزد

وله

نمک پرورده ام با دل ناشاد کی ماند — عزیز بیکسی در ورطه امداد کی ماند

نمی‌هست

خار دو عالم چون سند از جا بر نگیرد	بغیر از خانهٔ زین خانه آبادی نماند
و له	
عیشیم از دولت بیدار اثرها دارد	شبنیم از دولت پیمانه سحرها دارد
همچو گوهر نظر از پاکی دل یافته ایم	اشک ما در جگر سنگ اثرها دارد
و له	
گرد جولان تو الحق بجبین بردارد	هر چه بارد ز هوا اثر زمین بردارد
و له	
از جفا تو دل حوصله دلگیر شود	از تماشای رخت دیده که سیر شود
خاک کشتیم و تنم فتنه نازست هنوز	خون ما صندل درد سر شمشیر شود
و له	
آن دل بود آزاد که در دام تو باشد	آن زهر بود نوش که در جام تو باشد
و له	
لعل لبش که باده بهوشیم دهد	از هر چه غیر اوست فراموشیم دهد
و له	
خوشا آن دل که سرگرم غم جانانه باشد	ز شور عشق او در هر سری افسانه باشد

چنانچه لعل ۱۲

[illegible]

محبت هر دلی را قابل الفت نمی‌داند ‏— تجلی کی چراغ افروز هر پروانه می‌باشد
حریفی قابل صاف محبت می‌تواند شد ‏— که بر کف از شکست خاطرش پیمانه می‌باشد

ولد

صبر ما را آتشانی سیماب بستر داده اند ‏— زخم دل را مرهم کافور نشتر داده اند

ولد

بدل ز گرمی عشقم هوس نمی‌گنجد ‏— در آتشی که منم خار و خس نمی‌گنجد
ز بسکه گشته ام از شوق بیخودی لبریز ‏— درون سینهٔ تنگم نفس نمی‌گنجد
دلیل راه اسیران شوق خاموشیست ‏— بگوش شوق صدای جرس نمی‌گنجد

ولد

گریه را شور رنگ از اشک بلبل داده اند ‏— صید بیدل را پی از خون تحمل داده اند
جیب صبرم خود بخود شد در گلشن چاک ‏— بوی او را جلوه در پیراهن گل داده اند

ولد

شبی گر دیده سیل لاله گون بیرون نمی‌آید ‏— دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی‌آید
کجا تاب نوازشهای عشق گرم خون دارد ‏— ولی گر عهدهٔ شکر جنون بیرون نمی‌آید

ولد

مشت غبار عاشق در دام اضطرابست	کشتیم خاک و بار اصیاد می شناسد

غزل

بخت ما را سر وفا دارد	نا امیدی چه اجر ها دارد
اگر انصاف دست رس باشد	عاشق زنده خون بها دارد
هرچه می بینم از تو خالی نیست	سبزه شوخست و خون بها دارد
بینو عمر ابد گوارا نیست	مژه آب ناشناسا دارد

غزل

نوبهار آمد دلم فال شکفتن میزند	بوی گل بر آتش افسرده دامن میزند
نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن	میگذارد برق تا خود را بخرمن میزند
اشک طوفانی کو تشنی از بهر تعمیرم فرست	سیل بنیاد بر و بلبل آرمیدن میزند
دیر میسوزد بحالت مکیم از دست دل	بلبلی دارم که استخوان بگلشن میزند

غزل

اضطرابم رهین طاقت باد	وحشتم صید دام الفت باد
عقل یارا چه میتوانند کرد	سر دیوانگی سلامت باد
وعده عمر دوباره میخواهد	وصل بی انتظار قسمت باد
نمک خوان عشق بیداد است	دل بریانه جراحت باد

قرب در بند آشنائی نیست — عالمی گو شکار الفت باد

عشق در زیر دامن آتش نیست — گل این باغ ابر رحمت باد

شد تنک سوده پارهای جگر — گریه ام را عذار لذت باد

عذر تقصیر میتوانم خواست — طالعم روشناس خدمت باد

یعنی از لجه ذمت اسم علاده در میان ادم

گر ندانیم قدر ناکامی — شکر با در فن شکایت باد

شکر ما تبدیل شکایت باید یعنی علاج ... باشد

جبهه در گرو انفعال گدائیست — سجده ها را قبول طاعت باد

باامید قبول بسیار تصدیع کشیدم

تمکین جان فشانی ... داری — گر نیازم اسیر فرصت باد

ولہ

تغافل در نگه پنهان که دارد — تبسم زیر لب خندان که دارد

ز مژگان می نویسم سطر اشکی — سواد نسخهٔ طوفان که دارد

اسیر ازراست بازار محبت — ولہ — سراغ درد بی درمان که دارد

ز مژگان میکند رم چشم آهوی که او دارد — ز وحشت میگریزد وحشتی خوی که او دارد

شود آینه نادر برکند عکس خرامش را — ز رشکم میکند آه از سرکوی که او دارد

نه الفت میبرد جان و نه همت شیوه ای داری — ولہ — باین وحشت نگاهی آشنا روئی که او دارد

عاجزان چون نام غیرت میبرند — جوهر شمشیر نصرت میبرند

عالمان ۱۲

جوهر از شمشیر ... دور میکنند یعنی اهل عجز

تحفهٔ رنگ آمیزی خجلت بست | گر بدرگاه شفاعت می برند

ولہ

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود | خواب از خیال چشم تو بیدار میشود

میزان کار خلق بود بار منت | هر کس بقدر بار سبکبار میشود

یک صبحدم برو بتو گر دیده وا کند | آیینه یک چمن گل بیخار میشود

حیرانی بطالع نظاره دیده ایم | ولہ | دل بشر زو بدیده خبر دارمی سود

گلی بزم و رنگی خبر حسرت بر نمیدارد | دل افسرده داغی جز وصالت بر نمیدارد

دمادم چون کریم از خجلت سایل برون آید | ولی تا خون نگردد رنگ منت بر نمیدارد

ولہ

غباری از طواف کعبهٔ مقصود می آید | کز استقبال او خورشید گرد آلود می آید

شهادت میکند سرسبزی کشت نیاز ما | که کار ابر فیض از تیغ خون آلود می آید

ولہ

هر دل خبر از آیینه دیدار ندارد | هر ذره شبستانهٔ خورشید ندارد

در حیرتم از پرورش ابر مکافات | بر تاک خطا رفت ثمر بید دارد

صاحب نظران چشم براه دگرانند | ولہ | صد قبله نمامست که یک دیده ندارد

سرمهٔ هر جا بچشم داغ سودا میکشند	منت از خاکستر افسردهٔ ما میکشند
شبنم توفیق را سامان ابر رحمت است	اهل دل یک انتظار از دی و فردا میکشند
پاک جانان گرد غفلت را بغبار میکشند	سرمهٔ عبرت بچشم اهل دنیا میکشند

وله

پاک جانان تعین تا داغ پنهان کرده اند	جای گل چون شعلهٔ آتش در گریبان کرده اند
از نسیم صبح آب خندهٔ گل میچکد	فیض را یک باغبان این گلستان کرده اند
سایهٔ هر برگ این گلزار ابر رحمت است	کشتهٔ تیغ که را در خاک پنهان کرده اند

یعنی راه معلوم شد الحال در یک نگه بکعبه میرسم یعنی بشتاب میرسم ۱۲

مقتول و عاشق کدام کس در خاک است که این برکت ظاهر شده ۱۲

وله

نگهبانی از برای راز دل خاموشی است	امانت دار نقد دوستی بیهوشی است
ز فیض بی‌نیازی مزرع ما دامن ابر است	قناعت مشربان را قطره دریا جوشی است

وله

از غمش تا سوختم بخت شرارم شد بلند	خاکسارش تا شدم نام غبارم شد بلند
شعله از خجلت ره سر خیمهٔ اخگر گرفت	هر کجا تیغ زبان آبدارم شد بلند

شعله بطرف اصل باز گشت و بر مرده شد از زخم تیغ زبان من ۱۲

غزل

رنگ حسنت خار در پیراهن گل میکند	جلوه ات آشفتگی را دام سنبل میکند

چنانچه خورشید از جلوهٔ خود عالم را زینت ای تحفه بخشی یار من جلوه نموده زینت عالم را داده است الحال بجای چراغان نگاه جادوگر ... تمام شود ۱۲

سبکی هشانه سیر باغ و میوزم از رنگ — سایهٔ هر برگ را شوق تو بلبل میکند

شعله بر خاشاک چون افتد شود جزو تنوار — عشق پا تا بست اگر عاشق تحمل میکند

بسکه از چشم سیاهش دیده ام بیگانگی — میکند صد لطف و میپندارم تغافل میکند

ولہ

بکدلم گرچه پریشان نظام ساخته اند — گوشه گیرم که چنین دربدرم ساخته اند

از نفس ماندم و پرواز بدادم نرسید — مگر از پردهٔ دل بال و پرم ساخته اند

ولہ

جنت از هر گوشهٔ بزم دگر آماده کرد — عکس رویت شیشهٔ آیینه را بازاده کرد

غزل

ابر رحمت در دو عالم دامنی نا گست و بس — دانه را تسبیح سبز از همت سجاده کرد

بدلم بال و پر ناله کشیدن دادند — قفس سینه بتاراج پریدن دادند

کسی ازین باغ الا آب غنچه نظاره نچید — دیده بستند اگر رخصت دیدن دادند

صید ما را که الفت صیاد گرفت — همه تن در دام و قفس طوق پریدن دادند

غزل

تا بحشر نمک قصه ما گشت اسیر — خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

نه همین نامه چو نام از خبرم میسوزد — که چو پروانه پر نامه برم میسوزد

بر طاوس کشد سایهٔ آن جلوه بخاک — هر قدم شوق برنگ دگرم میسوزد

عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند	جگر از سینه و دل از جگرم [illegible]
بیدلان ملک وفا را نه بجانم گیرند	رقم گریه تو بستند و دو عالم گیرند
شبنم از داغ جنون آینه شعله‌نماست	عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند
با خجالت کنم عیش ابدی ترسم	که نشان غمت از خاطر خرم گیرند
در حساب اند ز من غافل و دیوانه آ[illegible]	عشق از آن درد بود دارم [illegible] گیرند
هر کجا هست حیا آن بت طناز رود	جلوه طاوس شود در قدم ناز رود
در طپیدن هوس مرغ دل آزادی نیست	میکند سعی که از خاطر پرواز رود
نرسد تا بسر رشته گره وا نشود	از شکفتن دل عاشق بعدم باز رود
عالم از جلوه تو خرم شد	سایه کلک آفتاب شبنم شد
زهر پاکی چشید و نمرد	بوالهوس رفته رفته آدم شد
دل چو خون شد ناز از انک[illegible]	[illegible] از چشم تر نتوان[illegible] کند

آتش از آتش تو اندر زد و سوختنم

جز محبت و دم دلم نقش کز نتوانند کند

بخاک ری

گرفتم انکه زیستی بعرش رفتی اثیر
بخاک پای روئی زمین نمی ارزد

[illegible]

تا کجا دست و گریبان پاره بکفن از کجا | تا نیاشد فرصتی آه از جگر نتوان کشید

[illegible]

دوعالم بهر عداوت بکینی نمی آرزو | گناه و کار بحیث حیثی نمی ارزد

[illegible]

سینه دارم که آتش از کبابش میچکد | ناله دارم که دود از هیچ و تابش میچکد

بیکلاه و بی میم در کوره هستی خمار | توبه دارم که دوزخ از نوالش میچکد

ول

ز کعبه تا که دگر می پرست می آید | که هر که دیدم ازین راه مست می آید

تو راه بیکده سر کن باعتقاد درست | که پای توبه بسنگ شکست می آید

مسافرانه تماشای گوشه گیران کن | طواف در و حرم از نشست می آید

غزل

نه همین کوره نوق ز صرصر گذرد | ریگ این بادیه چون برق هم از سر گذرد

دل دریا شود آتشکده داغ نهانش | نسبت اشکم اگر در دل گوهر گذرد

اگه رحمت کند آرایش دیوان گناه | صرفه آنست که کرده از ما در گذرد

نا و بدنامه مشتاق بفراموشی غم | بال موج قدح از بال کبوتر گذرد

[illegible]

ولہ

گلی در دیده دارم کز نگاهی آب میگردد | دلی در سینه دارم کز غمی خوناب میگردد

ز نوک طعم شبهای دردم بی تابی | که یاد اضطرابم گر کنند بد خواب میگردد

میرزا بی ...

نبدانم ولش شکست با مویم بجد دانم | که از یاد حرفش دلم سرچشمه سیماب میگردد

ولہ

عکس تو در آینه ادراک نگنجد | مجنون تو در خانهٔ افلاک نگنجد
بر آتش شمشیر تو آن سر که سپند است | خورشید صفت در خم فتراک نگنجد

ولہ

جائی که لعل او سخن آغاز میکند | عیسی ز شرم توبهٔ اعجاز میکند
آب گهر ز پهلوی دریاست روشناس | جوهر به بال تیغ تو پرواز میکند

ولہ

با خیال چشم او آیا که ساغر میکند | دل که هر دم شاهدی از ضعف در بر میکند

ولہ

اشک سرشار که تسبیح ملک ساخته اند | که سبو و آمدی وردِ فلک ساخته اند
میشناسم همه را خوب بتوفیق خدا | شیشهٔ باده ام از سنگ محک ساخته اند

ولہ

زنجیر انی نگاهم زلف تمثال کجی شد | ز بس وصف خطش کردم زبانم بال کج شد
زکشمیر خط هجری بکل مکتوب می آید | سر هر موی من پرواز استقبال طرطی

وله

بی یاد قامتش دل بی‌تاب من مباد	چون سرو خوشخرام تو باشد چمن مباد
معشوق دیگران گل برباد رفته است	شوخست نغمه گوش زد کوه کن مباد
اشکم رساست از ته دل میکنم دعا	در خلوت وصال تو راه سخن مباد
آتش فروز دل نشود گر خیال او	یک شعله شوخ در چمن سوختن مباد
وقت اجابت است دل شب دعا کنم	جز خار گلستان تو در پیرهن مباد

وله

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد	بهر کجا که رود نور هر نظر باشد
ز خاکساری آن مرغ گل کند پرواز	که سایهٔ قفسش نقش بال و پر باشد
بجان رنگ حنا آیا که قاصد ما را	جواب نامه فراموشی خبر باشد
خبر ز یار گرفتن کجا اسیر کجا	همین بس است که از خویشتن خبر باشد

وله

تا کی از عکس تو آئینه گلستان گردد	سوی عاشق نظری تا همه تن جان گردد

غزل

عبث فضولی عقلم وکیل میگردد	عزیز مصر جنون کی ذلیل میگردد
خلاف طبع کنند اهل دیده آینه وار	کریم از پی مرد بخیل میگردد

هوای شوق تو لب تشنگی گداخته است | شراب وحشت جنون سلسبیل میگردد

هوای تنگ فضای خرابه دل ماست | بگردی که به پر جبرئیل میگردد

سواد خانه سودای طره دارم | بیاض گریه من رود نیل میگردد

نجابت گهر از چهره کسی پیداست | که در لباس گدایان اصیل میگردد

[redacted]

ز برگ هر دو جهان گنجها توان پرداخت | ز خبرها بنشیند وختن توان بخشید

دلی فسرده ما را به میمنت همت عشق | چو گنجی از شرر سوختن توان بخشید

غلام طبع نظیری شوم اسیر که گفت | مراد ده دلهای من توان بخشید

غزل

از صفای صبح آب خنده گل میچکد | از ترشح دیده بیدار بلبل میچکد

نی سرانجامی نمی‌بیند عنا‌ر من بخواب | دل بجائی قطره زن ابر تو گل میچکد

تا سحر با طره شب دست بازی میکند | از نسیم صبح بوی تاب سنبل میچکد

علت بوی سنبل است اینمعنی ۱۲

تو به شوخ است که قدح نوشی می نماید ۱۲

غزل

حرف تو باده ایست که بیهوشی آورد | یادت مفرحی که فراموشی آورد

فریاد و داد راز من اگر بشنود کسی | آن نشاء که باده خاموشی آورد

رنجیده ایم و داد تماشا گرفته ایم | شوخ نشوه‌ئی که قدح نوشی آورد

قاصد اگر زار ز دلم با خبر شود | پیغام از لب تو بسر گوشی آورد

رنگ حنا به بند اگر جامه بر تنت | گل را بدست بوس قباپوشی آورد

ز رسم جای سایه اش افتد بهار را ابر | گر سرو را بجلوه همدوشی آورد

هم راز عشق را بکس نمی نماید ۱۲

غزل

اگر آن معشوق رو در او بجلوه همدوش کند بهار بجای سرو افتد از حمزونی ۱۲

از نسیم جلوه‌ات باغ قیامت گل کند — تا کی از هر لب دی آزارم نصیحت گل کند
محرمان خلوت الفت رقیبان هم اند — نخبره کی بیند اگر صد رنگ حیرت گل کند
مبش بینی ببین که خونا کرده الفت — مرهمش ننید و گر از جارم جراحت گل کند

غزل

زهی خودی چه قدر بال و پر گدای کرد — مباله که بلبل تو آشنائی کرد
ز پیچ و تاب هوای جنون بهار گدا — غبار تربت هر ذره خودنمائی کرد
بروی درست گلش سبز نهد چون شبنم — کسی که سیر بهار به بینوائی کرد
ز کم نمائی چشم کرشمه ساز تو بود — که جام جم هوس کاسه گدائی کرد
کتاب جانه غیرت ز هر نفس اندوخت — کسی که عمر ابد صرف نارسائی کرد
مباد رفته طفلیت گردهنی من — که نامه‌های مرا کاغذ هوائی کرد
رهین منت بدخوئی دل خویشم — بغیر من همه عالم آشنائی کرد
گلی که از دل صدپاره چیده‌ام این بود — که همچو موج ز خود هر نفس جدائی کرد

غزل

در دل ما نالهٔ مستانه پنهان کرده اند — شوخی نشو و نما در دانه پنهان کرده اند
دل گر از جا رفت آه سرو بی تا نبست — صبح را در گرد این ویرانه پنهان کرده اند

بیقراریهای دریا از امید بهای دست / عالمی را در دل دیوانه پنهان کرده اند

گفتگوی عشق خود مشاطهٔ راز خود است / شانه را در زلف این افسانه پنهان کرده اند

غنچه را از بیم دامن میکشد از رنگ و بو / از زبان محرم و بیگانه پنهان کرده اند

خودنمای دیگر و آینه داری دیگر است / جلوه ها در کعبه و بتخانه پنهان کرده اند

در دل ما بحرها هم خطر دارد ابر / در صدف چون گوهر یکدانه پنهان کرده اند

ز خون دل چه قدرها چمن حنا بندد / که دست نازکت از خون من حنا بندد

گذار از رنگ سیمای دل توان دیدن / برنگ داغ که از سوختن حنا بندد

ز شوق آنکه بلبل تو نسبتی دارد / پیاله همچو عقیق یمن حنا بندد

شکفته ام اگر صبح عیدی آید / شبی که دست مرا یار من حنا بندد

شفق و جبه و چمن شد نگارخانهٔ چین / ز عکس گل کف برگ سمن حنا بندد

چو لاله دیدهٔ من داغ رنگ میسوزد / اگر ز رنگ گل آن سیمتن حنا بندد

نکهت شب عیدی بهار زد / گل پیاله که در دست من حنا بندد

حجاب روی گلی داده عیدی گلشن / که لاله از گل افروختن حنا بندد

گل همیشه بهار من خراسانی میند / چنین اسیر که از چشم من حنا بندد

ز بیداد تو عاشق خاطر بی‌کینه دارد
جدا هر ذرهٔ خاکسترش آیینه دارد

غبار دوستی دارد سرش جاوید میماند
صداع می همین دارد ز شب آدینه دارد

غزل

شد هوا آیینه‌دار و عکس هر گل سبز شد
همچو طوطی سایهٔ پرواز بلبل سبز شد

از گل سبز نیاگوش تو گشت آیینه‌ام
طوطی در پرده حرف غنچه داشت سنبل سبز شد

گوشهٔ ابروی پشت برق حاصل سوز شد
دانهٔ ما چون دل از فیض توکل سبز شد

نیستم کز خانه‌زاد سایهٔ مژگان او
سبزه‌ام چون از دم تیغ تغافل سبز شد

گفتگوی مبغرض آخر بجایی میرسد
حرف طوطی بر زبان افتاد سنبل سبز شد

بی بهار عارضت می‌بینم از دل مرد گیست
سبزهٔ مینای ما در سایهٔ گل سبز شد

غزل

دلی کجاست که در رو کسی خیال کند
کدام حال که دل آرزوی حال کند

تمام روز گل آفتاب در نظر است
کسی که دیدن روی تو صبح فال کند

ز گفتگوی تو حیرت فراغتی دارد
جواب آب کند گر لبت سؤال کند

ستم ظریفی صیاد میتواند کرد
که دام را پر مرغ شکسته بال کند

بجای دست چه جانها که شوق افشاند
که نبندم بجنبش حال یا رو حال کند

غبار خطی

غبار عشق تو سودای کاملی دارد — که خاک را ورق مشق خط و خال کند

کدام بوی گل نازو ما عبیر نیاز — غبار کوی تو جان در تن خیال کند

ز درفشانی چشم اسیری آید — که دشت را صدف بحر انفعال کند

غزل

اگرچه قطره دل اندیشه محال کند — بهر کجا که رسد خون خود حلال کند

ز رشک آن نظر پاک می‌شوان مردن — که بهر آینه آمیته خیال کند

دمد ز پرتو هر ذره آفتاب وجود — چرا کسی عدم آینه محال کند

ز رنگ بادیه مجنون جواهری دارد — که خاک بهر گوهر را انفعال کند

ز دور باده ما صاف مشربان چه خبر — که جام آینه را کاسه سفال کند

ز حال جذبه بی منت اگر چه عجب — که شرم پرده نشین را از اهل حال کند

اسیر در دو جهانی غیر ازین نخواهد — که عمر صرف ولای علی و آل کند

غزل

ندارد هر که امیدی بکس چو من تر او ارد — درون که هر چمن گل ابر باران و فا دارد

خوشا حال دل هر کس در باغ معانی دارد — مزدم خواب مطلب بیکباز تعبیر رسیدم

دلش خوش با غبان باغ هوس آرزو دارد — شبی گر شب پرزنند وود از چمن خیزد

نو زد گر حجاب روی او در پرده دلها	شرار سنگ هم پروانه از موج هوا دارد
بموری خرمنی از حاصل خود میتوان دادن	بقدر انتظار این دانه گر نشو و نما دارد
اسیر از گردش چشم کسی مخموری ماند	اگر بیگانگی دارد نگاه آشنا دارد

ولہ

دلی کز بیخودی گرم سراغ عشق میگردد	بگرد شهر و کو در کف چراغ عشق میگردد
زتاب مهر بالها می پزد در تابه خامی	کسی کز درد تو فارغ بداغ عشق میگردد

ولہ

از نگاهت بسکه آیین شهیدان بسته اند	تهمتی بی رحمی بر عید قربان بسته اند
شمع رخسارت بطرف باغ رنگینی چه برد	از پر پروانه آیین گلستان بسته اند
انفعال کین نمی گنجد بخجلت خاطرم	بر دلم تعویذ از یاد عزیزان بسته اند
سینه صافی پرده پوش راز پنهان کی است	از نمک تار آب در زخم نمایان بسته اند
شب نشینان ترا هر جا خیالی برده است	از سحر گلدستهٔ خواب پریشان بسته اند
اضطراب شوق دیدن با زبان پنهان است	شهپر باز نخجیر آتش در نیستان بسته اند
سیر کردیم از بیاض صبح مضمونهای رنگ	معنی روشن دلیها را بیابان بسته اند
زخمی منت چرا گردیم زرد الصید	پای صیدی هم برای ما اسیران بسته اند

از اسیری بی‌زبان خوش نغمه مرغان بهار — صوتها آواز ما در هر گلستان بسته اند

غزل

همای گرد مجنون تو پرواز آشیان گردد — صبا وا چید دام موجه ریگ روان گردد

خیال نقش پایت دام هوش گلستان گردد — هوای جلوه گاهت قبله سرو روان گردد

نسیمی می‌وزد سرگشته شوق از مغیلانی — غبار کاروان مصر اگر یوسف نشان گردد

برش از غیرت بیشرمی نظاره میسوزد — پری وابسته آن چشم نظربازان نهان گردد

بیابان جنون بتخانه چین است پنداری — غبار چشم آهو کاروان در کاروان دارد

زبیجای شکوه آرمیدن میتوان دیده — شکست دل صدای شهپر روحانیان گردد

شب قدر وصالت کعبه صدقت جدای — گهر کز گرد حرمش در لباس حاجیان گردد

همای ما اسیر از بلند پروازی بال و پر دارد — کجا چشم سفید از انتظار استخوان گردد

غزل

تا هوس خود کام بود آوارگی دلگیر بود — خوش آزادی با دانه زنجیر بود

تخت جا بنهاد باغ وحشت بسیار داشت — با جنون غمهای بیجا صیقل کمان و تیر بود

شوخ می‌آید رم آهو نگاهان در نظر — سرمه وحشت غبار حلقه زنجیر بود

بسکه بیتابی اگر دام ایجادی — چشم آهو یک نگار گریه شبگیر بود

چرا که من بارها دیده ام تا صحرا را که در آنجا نقش پای
مور حکم شیر داشت یعنی عاجزان ما به رشد کرد اند این
راه ایشان کلان کارها بوقوع می آید

محمل کاهی باین سرسایه غافل می رسد	حاصل باغ بیابان آه بی تاثیر بود
وحشت بسیار دارد بیدلی را غیر کرد	در دم آن صحرا که نقش پای موری شیر بود
شوق کامل یک درستی بر دل ویران کشاد	این بنا دارم غبار خاطر تقصیر بود
الفت دیرین رم وحشت نمیداند اسیر	سوخت کر دیوانه یاد دود در زنجیر بود

غزل

این سوجها که دام غزال رمیده اند	طفلان شوخ از پی مجنون دویده اند
روشن سواد شعر و گل و لاله عاقبت	طفلان کتاب لیلی و مجنون خریده اند
آهو ز نافه پوست گذارد به سبزه زار	این صفحه هر مشق که مسطر کشیده اند
در گلشنی که خو تو صیاد گشته است	گلهای رنگها چو تذرو رمیده اند
گلزار خوابگاه صبوحی کشان کیست	در بستر فراغت گل آرمیده اند
موج پیاله صفحه مشق جنون کیست	از گل گذشته و ز هوا سر کشیده اند
از پای شوق در پی مجنون دویده اند	در خواب کرده وحشتی از دور دیده اند
تقصیرها براه تو تقصیر کرده اند	چندان دویده اند که خود را ندیده اند
گلها که در هوای تو بر باد رفته اند	پیراهن ز شوق تو بر تن دریده اند
تر میکند ز غنچه تو منت بهار را	بارانی هوا گلستان کشیده اند

از ک

از برگ لاله هم گل و هم داغ میچکد	تا یار ناز و لیلی و مجنون ندیده اند
نا محرمست فیض بهارند چون ابر	ته جرعهٔ زنم فیضی چشیده اند

غزل

سیل اشکم گر نشی اید بخواب زنده رود	خون تراود از رگ پیچ و تاب زنده رود
گردش چشم کبود آسمان در نوبهار	همچو نیلوفر بود پیدا ز تاب زنده رود
جوش سیل از مژه نمی کلز الطوفان سده	ریشه دارد در دل نهار از موج آب زنده رود
چون نگاه پاک از چشم نظر بازان عشق	کرده ایم از آب گوهر انتخاب زنده رود
گردش افلاک چون گرداب می آید بچشم	از نسیم موج اشک اضطراب زنده رود
در نظر چون گردش چشمست در آیینه‌ها	گردش چرخ برین بر روی آب زنده رود
داستان خضر و ماهی تازه میگیرد حیات	مرده کس نشنود گر باب زنده رود
مینماید آسمان چون موج از بالای کوه	بر فراز موجه رفعت کاب زنده رود
رنگ سیلابست یا از رشک خون من گریه‌ام	کرده اند از پرده کان صاف آب زنده رود
باغبان یک لخت ابر بهاری بکشند	بر گلستان سایه انداز حباب زنده رود
مینماید آسمان چون مردمک در چشم مور	شد بهار آیینه دار اشک آب زنده رود
بسترش سیلست و بالینش کوه و پهلویش زمین	خواب آسایش چه میداند حباب زنده رود

غزل

حرف سم غبار خاطر مردم نمیشود | در خاک تیره راستیم کم نمیشود
حسن پری لباس نزاکت چو میکند | لطف سخن نقیض بیان کم نمیشود
نکهت بهار گوشه دستار عاشقست | تا غنچه شهید تبسم نمیشود
خورشید بی سواد کتاب محبت است | بینش فروغ گوهر انجم نمیشود
گاهی اگرچه موج نمک شور میکند | در بحر عشق پاک تلاطم نمیشود
گرد لباس عجز عداوت بخون طپید | همت نگار دام ترحم نمیشود

غزل

چو غنچه قسمت آنکه دل را دیده بیدار میسازد | شکیب سخت جان از موج دریا [illegible] میبالد
شنیدن چون نگردد غنچه از میخانه بیمانی | که از لب تشنه خود را و پیمانه سرشار میسازد
تصرف پیشه سرکاری ز اقبال جنون دارم | که رنگ خانه از خاکستر هموار میسازد
غرورش گر نگاه و رنجه جان از گوارا نیست | مزاجی را که صاف جام استغفار میبالد
هجوم گریه بی اختیاری دارا کنیزم | که خاک تربتم را گوهر شهوار میبالد
فلک نامحرم جمعیت ما هم راز بهانی | اگر مروت یکدم با دل بیمار میسازد

هشیاریم از یاد تو بیهوش بر آورد — بیهوشیم از خویش قدح نوش بر آورد
هرجا که تمنای رخت باغ نظر شد — حیرت چه قدر گل که ز آغوش بر آورد
تا حالی عاشق دو سه مصرع بنویسد — نازک دلی از آب گهر جوش بر آورد
در دیده صاحب نظر آن موج غبار است — سروی که سر از گلشن آغوش بر آورد
شد لاله ز باغ دل منصور بر آمد — هر باده که دود از جگر هوش بر آورد
پنهان ز اسیر تو نبی جام گرفتم — خورشید ز ترمها از دل خاموش بر آورد

غزل

چه منزلست جنون اگه گر فرود شود — سیاهی شب هجر و صباح نور شود
باین لطافت اگر سر کند خرام کسی — غبار جلوه پری زاد و سایه حور شود
چو دیده بر در و دیوار کویت آینه است — ز روی دل نتواند کس از تو دور شود

غزل

ز رنگین شیوه با گلزار بلبل آفرین دارد — تبسم زیر لب خنجر بکف چین بر جبین دارد
ز رنگین دلی گر نشسته میگی آب شمشیرش — چو دشمن صاف کرد و زهر در زر زنگین دارد
چه لی دود و آتش دارد قناعت گلشن — جدا هر شعله صد کنج شرر در آستین دارد
فراغش ناله زنجیر دام عیش میگردد — گرفتاری جنون بخاطر اندوهگین دارد

بکشت با بنمازی قطره باران دل ‌‌‌‌‌‌ بجای خوشه این حاصل که درهنگام دارد

ول

دود دلم گمان مه و هاله میکند ‌‌‌‌‌‌ خون جگر خیال گل و لاله میکند

افسانه نیست عربده تا صوت و حرف نیست ‌‌‌‌‌‌ در زیر بار خواب گران ناله میکند

دل

با دل من یاد آن بیجان کسی بازی کند ‌‌‌‌‌‌ شوخ چشمی بین که با من منفعل بازی کند

غوغی انصاف را نازم که بی پروای من ‌‌‌‌‌‌ چون ز آزار دلم گردد خجل بازی کند

میکنم و انسه منعش تا نبودی باک ‌‌‌‌‌‌ چون معلم شد ز طفلی منفعل بازی کند

دل شکاری از دل آزاری شنیده اند هنوز ‌‌‌‌‌‌ غافلم سازد و کمر با با دل بازی کند

میشود نوح مزار و شمع بالین اسیر ‌‌‌‌‌‌ بر سر خاکی اگر آن سنگدل بازی کند

دل

جرت مخور بی اندازه طوفان میکند ‌‌‌‌‌‌ شوق می از خنبه خمیازه طوفان میکند

خاکساری معدن شکست شهرت ‌‌‌‌‌‌ آب گوهر از نم آوازه طوفان میکند

نه تماشا بر اینش خوشبوتر از برگ گلست ‌‌‌‌‌‌ عطر بر روی گلاب تازه طوفان میکند

بدل

دل بیاد تو ز هر چاک تماشایی دارد
عشق ماهیست که تنویه ز روانی دارد

سرو گر تربیت از سایه قدرت گیرد
گر شود خشک بهر ریشه نهالی دارد

در بر نشاء گنده یاس بود فیض رسا
سایه بید خوش آیند شمالی دارد

دل اگر خاک شود آب گهر میگردد
هر زوالی نظر از فیض کمالی دارد

ابر پرواز هوای عوج چه عالمگیر است
خاک هم از گل و امت پروبالی دارد

فیض در برانه رسا ملک جنون آبادان
که در آینه بهر حال خیالی دارد

نکهتی از چمن فیض نصیحت اسیر
که ز هر زمزمه گلزار مقالی دارد

بدل

کسی که رنگ گل و بوی یاسمن سازد
غبار خاطر ما را چمن چمن سازد

بنای خانه دل خشت گل بلند اند
تصرف سخن از لطف یک سخن سازد

دلم هنوز کشد طعنه گرانجانی
لباس فقر گر از بوی پیرهن سازد

گشایش دلم از دسته گل چاکست
هوای کنج قفس منتشر چمن سازد

شکسته ایم ز یکتایی عبث منهور
بهار با جو بسته و چمن وطن سازد

بچشم شعله کشد شعله شوخی دودم
اگر نگاه تو اکسیر سوختن سازد

زجنبش سر مژگان نوشته مشقی
که هر دو روی ورق حیرتم چمن سازد

بساط گستر اجزای بزم صافدلی
هنوز لطف شکر روحی سخن سازد

فروغ لطف ادا تا بدا ز جیب سخن
چراغ جلوه عیان پیش از آمدن سازد

بلندیی که نهان در نگاه تنهاست
بگو که یکدو سه غمزه ابد بمیش سازد

اسیر از ینهمه کثرت اگر شود دلگیر
رود بخلوت صحرا و انجمن سازد

غزل

هر کس که راه دعوی جوش و جرا دهد
از خواب هم خیال جدایی جدا دهد

حیرت برست زود پشیمانی دلم
گز یاد کعبه زهر خجالت نما دهد

دشمن گر از ندامت خلکم خبر شود
راضی شود به قتل خود و خونبها دهد

حرف سبک که کوه گران ندامت است
بیقدر را بدرد دل ما نزار دهد

پای بگل ندارد از ین عاقلان آب
از باده گرد باد جنون را جلا دهد

غزل

ساده بود این قرعه از انجم که عاشق فال بود
بیشتر از ماضی و مستقبل آید حال دهد

سیر گل مشق از بنای آشیان هم کرده بود
شوقی پرواز بلبل از خیال بال دهد

میتوان از پرتو خورشید عبرتها گرفت
جلوه سرکشی غبار خویش را پامال دهد

عشق سنجیده است پامال کدامین جلوه است / خواب مژگان دیده از دیده خلخال دید
جذبه از پیراهن وجد صبا یوسف گرفت / دیده یعقوب پرواز استقبال دید
شوخی هر ذره دارد آفتابی در بغل / پیر صبح از جلوهٔ طفلان اندک سال دید
بی تماشای نشد پرواز ما مجنون دماغ / گلستان از سایهٔ مرغان فال غزال دید
دولت جاوید شوخی بود منظور نظر / ساعت سعد از صبح و شام ماه و سال دید

غزل

نقش خال خاطر بیدار لوح ساده بود / عیش از این مستقبل و ماضی و حال آماده بود
در نگارش لاف اقبال همایون مشکلت / استخوان پوسیده مطلب بخاک افتاده بود
دشمنیها تنگنام رغبر سودای نداشت / کینه در بنه وابم خشم نشتر آماده بود

غزل

حرف حرف نامه ام جوشن سپند بر می زند / آتشی پرواز بر بال کبوتر می زند
پرتو مهتاب در گلشن بساط جوهر است / سایهٔ هر برگ موج آب گوهر می زند
وحشت عجز ضعیفان مغز کیوان می خورد / نارضا گشت آه از دلی نشتر می زند
بید بید بدست و پای آسمان از کوشمال / گر دل موری طپید طبل سکندر می زند
لنگه آسانست بیش خشم بیکار نی آبر / در قمار بردن دل نقش کمتر می زند

بیشتر آنانکه از سیمای کس تر دیده اند / خاکساریها نهان در آب گوهر دیده اند

رشتهٔ جان دو عالم بر سر هم بسته اند / هر دو را از یک سر موی تو کمتر دیده اند

کردلی موری طپید از عالمی دارد خبر / نامهٔ تعویذ بر بال کبوتر دیده اند

حسرت دیدن بچشم خلق شیرین کرده اند / گفته اند اول ندیدن را اگر دیده اند

آتشش آب ... زنگ یکی مراجی داده است / شعله از گل شبنم از بال سمندر دیده اند

صافی باطن میان اهل دل خونریز تر / موج شمشیر از زلال آب گوهر دیده اند

شهرت روشن ضمیران شمع بالین اسیر / پرتو آینه در چشم سکندر دیده اند

غزل

چند شرمنده کم آهی من راه شود / خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود

خرد از لذت بسمل شدگی عرابد / دل از آشوب طپیدن مگر آگاه شود

ای خوشا گریه که آب نی سر مژگان گذرد / گرد بادی که شود رقص کنان جاه شود

میکند خاک چمن پای نزاکت از خار / سرو گل کرده و دست همه کوتاه شود

شود زنده اگر خاک شود روح روان / دانه از حشر دمیدن مگر آگاه شود

گرد جولان بیابان شود صید شکست / گرم سربازی اگر از نگه شاه شود

مست در سر هوس کعبه توفیق آیم	مرحمت آنچه که شایسته درگاه شود

ل

سایه شمع به تعظیم قدت برخیزد | نشئه باده چو آب از سر ساغر خیزد
چه سراسیمه نگه نرگس خواب آلوده است | همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد
قاصد نامه شوق تو نشانی دارد | جای گرد از قدمش بال کبوتر خیزد
وحشت از داغ ما سینه پر ابله است | شور افکار اگر ابر ز نشتر خیزد
چقدر جلوه که بی آینه رسوا گردد | از میان پرده پندار اگر برخیزد
دیده در خواب سراسیمگی نشو و نما | دانه مشکل که ز دهقانی محشر خیزد
از کف مایه گل از گند جامه سرو | گردبادی که ز صحرای جنون برخیزد
ترک هر مطلب شان صف آرای دل | موج دریاست غباری که ز لنگر خیزد
روی خود بینی و اشکم شده طوفان | زنگ از آینه خاک بکند برخیزد
نیک پاک دل البته تجلی سینه دارد | این سحابیست که از جنبه گوهر خیزد
سوده شد همه را تا گردن | روز محشر چه قدر مرده مبتر خیزد
غیر بگیر رنگ غبار دکل | هر نفسی که ازین وضع مکرر خیزد

گر ز پرواز چمن مرغ دلی شاد کند — چه قدر یاد فراموشی صیاد کند
برندارد سر اگر صور دمد باد بهار — دانه کز زلزله نشو و نما یاد کند

غزل

خواب اگر پا به سر گریه شبگیر آرد — صبح را بهر شفاعت به چه تدبیر آرد
تیره شد دود چراغ دل بیدار منور — بر سر خاک منش دست به شمشیر آرد
چون سراسیمه نباشم که بهر گردش چشم — صیدی از سایه مژگان به سر تیر آرد
سبزه گاهش لب جوی است و گل سایه او — جز جنون آب و هوا را که به زنجیر آرد
گر نشد فساد خیال مژه ات — خون افسرده برون از رگ تصویر آرد
منم آن بسته شوقی که عشق توبه ام داده — می‌خورم خون قدح ساقی اگر [illegible]

عشق تو بهرام داده ولد

چون زر و وفا با کعبه تنگ می‌سازد — محبت روز اول دل به خط جنگ می‌سازد
فزاید رونق حسن که دارد دو رخ گل زرد — گل رعنا شود شوخی که نقش رنگ می‌سازد

غزل

چو ره بر یاد تلافیهای گرم یار می‌گیرد — زبان ما ز هیچ و تاب شرم استغفار می‌گیرد
سحر لطف گل از سیمای شبنم شیران دیدن — سرانجام دلم از دیده بیدار می‌گیرد

پمندی

سبقتی در خور این عیش بی اندازی باید | اگر گاهی دلم از گریه بسیار سیکرد
کجی از راستی از بسکه دارد ناوک دوران | ز چوگان خشک هم عبرت نشان بار سیکرد

غزل

قطره چون موج اضطراب افتد | بر سرش خانهٔ حباب افتد
هست ویرانه تر دماغ از سیل | همچو آن گل که در شراب افتد
هوس آلوده صید دام هوست | مست در سایهٔ سحاب افتد
دل بار اعبث خراب مکن | چشم بیمانه مست خواب افتد
دل بگردد چنین بیامد از بی | گل صد برگ در گلاب افتد
از چراغان صبح گرد رسی | ذره از چشم آفتاب افتد
کوه و دشت جنون سبکروحست | از نسیمی در اضطراب افتد
گر نایم بساط صاف سیاه | چه گشا پیچ و تاب افتد
تشنه تر میشود شراب عدم | گرد و عالم بروی آب افتد
ناله مور محشری دارد | خانهٔ شیر ازان خراب افتد
گل نگارست تار بر بنت | همچو موجی که بر گلاب افتد
نیست از تاب می اسیر عجب | گل چو پروانه در شراب افتد

یعنی اگر در دو عالم منعکس در نمود عدم
سیراب میشود پس سوزتشنه تر
می باشد ۱۲

غزل

ساغر آن دست حنائی میدهد / توبه داد خرمن نمائی میدهد
بهر تعویذ شکست توبه‌ها / صدق نیت مومیائی میدهد
شوخی ابرو بپاکی در سا / جلوه زور آزمائی میدهد
هرچه میخواهد دل ناامید ما / میدهد لطف خدائی میدهد
کلبه‌ام کی تیرگی میدید بخواب / آشنائی روشنائی میدهد
توبه‌ام دید تا ساقی اسیر / می زجای آشنائی میدهد

غزل

که داد عاشق میداد و میتواند داد / تغیر یار که دشنام میتواند داد
دلی بخون محبت سرشته دارم / اگر خمار شود جام میتواند داد

غزل

غبار شغلم از انجام من آغاز می بارد / گرفتاری هنوزم از پر پرواز می بارد
برقص آورده واها را اقبال چشم سرمستی / چه سرمست آنکه از هر بزم با پیمانه‌ای بارد
تنک گشت جانم دل بسیلاب فنا دادم / هنوز از جنبش مژگان شوخش تازگی بارد
تغافل پیشه مستی کرم آشنا چه بدانی / که از گردی شهیدانت هنوز آوازی بارد

ماهی

هوای عالم دیوانگی کیفیتی دارد ... شرر چون اشک از ابر جنون پروازی می‌بارد
ز شاهین حمله طفلان کشته‌ام صید گرفتاری ... که از گرد ره جولان نوخیزش نازی می‌بارد
نگاه مجلس آرایان نگاه مجلس آرا شد ... اثر از سازی بارد و اثر از سازی بارد
اسیر از نیر بانها غباری شو اگر مردی ... در اقلیم محبت دل ز ابر رازی می‌بارد

دل

خط رسید آن چشم و آن ابرو همانا دل میبرد ... زور دارد زور با تیر و کمان دل میبرد
شوخ بیباکان کسی در قبضه عالم شد شکار ... غنچه از بلبل اگر در آشیان دل میبرد
یک تبسم تماشاء عمر دوبالا میدهد ... حسن را باشد چو لکنت در زبان دل میبرد
هر گلی در موسم خود خنده شیرین میکند ... در زمستان ناز پای باغبان دل میبرد
جلوه گردی کار بر صاحبدلان دشوار شد ... در چمن تا سایه سرو روان دل می‌برد
حسن سرشار اول و آخر نمیداند که هست ... نوبهار این گلستان تا خزان دل میبرد
میتوان دید از تغافلهای پرکار کسی ... زهر چشمی تا بخود دارد کمان دل میبرد
گرم نبیدی ز حال با خبر دارش کنید ... تا نه پندارد که مهر من از گمان دل میبرد
سرو رعنا اینچنین باید قد رعنا چنین ... از زمین سرکشی تا آسمان دل میبرد
شعله گیرا گل از خاشاک شناسد اسیر ... تا زمین گلگون شد از سرو جوان دل میبرد

زلف تو حلقه حلقه دل بگوش میکشد / لعل تو قطره قطره می نوش میکند

هر راه را که آبله پا گذشته است / صحرا بصد غبار در آغوش میکند

در حیرتم که هر نفس از رشتهای موج / دریا دُر حدیث که در گوش میکند

هر ناله که شب ز دلم گوش کرده است / روز انتقامش از لب خاموش میکند

از نگاه خوش‌خرامان رنگ ناز انداخته‌اند / از دل تسلیم چون طرح نیاز انداخته‌اند

حیرت‌آباد شهادت آنقدر وسعت نداشت / خضر را در کوچهٔ عمر دراز انداخته‌اند

گرد از سینه صافیهای ما بر داشتند / طرح یکعالم دل آیینه‌ساز انداخته‌اند

بلبل و پروانه صید دام بیتابی نبند / خویش را در ورطهٔ سوز و گداز انداخته‌اند

تا قیامت کشت حاصل غیر اهل همت / مشت خاکی کز ازل در چشم آز انداخته‌اند

جلوهٔ شمشیر ابروی تو چون مهتاب شد / بر گرفتند از جهان دل جانماز انداخته‌اند

اهل دنیا رسم همت از جهان برداشتند / سفرهٔ نگر بهر سحرخیزان راز انداخته‌اند

کوهکن شیرینی از نقل محبت برده بود / بر زبانها شور محمود و ایاز انداخته‌اند

هر سری راهی بسجدهٔ از مجازی بو خسند / تا نمند ناز را هم ترک و تاز انداخته‌اند

بیبها

سینه‌ها خون می‌خورند از رشک اهل آبرو	کار خود را با لطف کارساز انداختند

غزل

گر بتان دست دعا برداشتند	از برای صید ما برداشتند
شد غبار خاطر عاشق به باد	هر طرف آیینها برداشتند
توبه زد تا شیشهٔ ما را به سنگ	ساغر گیتی نما برداشتند
فردی از غفلت بدور انداختم	نسخه‌ها از نسخه‌ها برداشتند
داد دل خاکستر ما را به باد	گرد از بال هما برداشتند
گرد هم طلب روان هر جا نشست	خاک در رنگ تا قیامت توتیا برداشتند
نامهٔ ننوشتهٔ ما بیشتر	مرغها پروازها برداشتند
تا مه میریزند در جام اسیر	شوخ چشمان شیشه‌ها برداشتند

غزل

اگر آیینه کند چشم ترم نشناسد	گر کند سیر بهار نظرم نشناسد
رفته بر باد غبارم به تماشای کسی	تا به مهد چو صبا دربدرم نشناسد
سر و کارم بجگر گوشهٔ نازی که شنیست	کشته صد بارم و بار دگرم نشناسد
باغبان چشم طفل نه فهمیده غنیست	که اگر بید شوم بی ثمرم نشناسد

شوق پرواز جنون سایه پروار خت‌ست — گر کسی در قفس بال و پرم نشناسد

صید دام نگه گرم نشانی دارد — عشق اگر داغ بسوزد بسرم نشناسد

میش ازان چشم سیه عزت دیگر دارد — بی صف آرائی لخت جگرم نشناسد

آشنائی چه قدر رخنه بکار شود — که اگر نام اسیرت به برم نشناسد

غزل

تا تباراج دلم از مژه لشکر نکشد — نکند مجلس و خشنید و ساغر نکشد

عشق برکار چه پروای تغافل دارد — چه کند حسن که از عربده لشکر نکشد

این کمانی نیست که تیرش گذر از جوشن — دل دیوانه اگر منت قیصر نکشد

میش ازین دشمن شهرت نتوان کرد — صورت آئینه بر خاک سکندر نکشد

طفل نقاش من آئینه گرفت‌ست بدست — تا بجز صورت خود صورت دیگر نکشد

نامه ام بال و پری شوق رسانی دارد — منت شوخی پرواز کبوتر نکشد

در بیابان سرشکم گل اخگر خندد — سایه دام چرا خار سمندر نکشد

غزل

باده رفع غمی از خاطر غمناک نکرد — که بصد رنگ خجالت دل ما چاک نکرد

خون ما قابل آرایش گلزار نبود — تیغ خود را اگر از دامن گل پاک نکرد

والعشق

وسعتش دست بسرمایهٔ دریا نفشاند | آستینی که غم از دیدهٔ ما پاک نکرد
افعی تاک ازان زهر که در ساغر ریخت | چه ستمها که در آیینهٔ ادراک نکرد
مهربان گشتن و دل دادن و دشمن بودن | خون خود خورد که فلک مدرکه باک نکرد
دل هشیار شهنشاه زمی گشت خراب | قحبه آخر چه قدر عربده بی باک نکرد
برسرافراز که سر بر سر جمانه کذاشت | فلک از تاک چه شمشیر که در خاک نکرد
عرق توبه اسیر از دل ما شست ملال | باده جز تقویت کینهٔ افلاک نکرد

ماکه باده خوردیم تقویت کینه کرفتن و از افلاک شده ۱۲

وله

برماه روی آیینه آهم کلف شود | این کرم الفت تو باو برطرف شود
او میکشد کمان و دلم آه میکشد | ناکام یارب که هر دو تیر دوچار هدف شود
خمیازه میکشند گل و لاله هر طرف | ناکام قطرهٔ که دوچار صدف شود
باد ابرو حرام و تمنای گل رخان | در دهر هر که نبده آب و علف شود
در آسمان ستاره من می پرد اسیر | شاید بدین وسیله دوچار شرف شود

وله

دل اگر موجه شیشهٔ ساغر گردد | رونقش از قبلهٔ ابروی بتان بر گردد
دست خوردست قدح گر همه جمشید بود | خانه زاد است گر آیینه سکندر گردد

غزل

گفتگو از خوی آن بیگانه آتش می‌شود	پنبه‌های گوش را افسانه آتش می‌شود
سنگ طفلان حلقهٔ زنجیر آتش پرک ساخت	خون فاسد در رگ دیوانه آتش می‌شود
حاصل هرکس بقدر همت او میشود	هر کجا دهقان شود دل دانه آتش می‌شود
معنی یکرنگی معشوق حسن عاشقیست	خاک اگر گردد پر پروانه آتش می‌شود
پاس عشق پاک میدارد نه پاس دل اسیر	تا سمندر شد دل از خود بیگانه آتش میشود

غزل

ز خود هم میگریزد راز پنهان کسی دارد	غبار وحشتم بوی گلستان کسی دارد
دل دیوانه ام تنها پری در خواب می‌بیند	سر پا سایه سرو خرامان کسی دارد
برنگی میخرامد سرو استغنا شعار من	که پندارد بزیر هر قدم جان کسی دارد
چه لغاشانه می آید صبا از گلشن کویش	سر انجامی برای چشم حیران کسی دارد
ز غیرت غنچه میگردد گل زخم نمایانم	مگر دل نسبت دوری به پیکان کسی دارد

غزل

کسی کو تن ز گریه مستانه میکند	مور من جبه گنجها عوض دانه میکند
زین بیشتر ز اکث خوی جنون میرسد	زنجیر بار منت دیوانه میکند

بوالهوس

شب بهجوم خواب پریشان چه میکنند
بر کار من نگاه که عشق کرد اسیر

بر نسبت حاصل که ز خرمن گذشته است / کی مور خوشه‌ام تعب دانه میکشند
شمعی که بلبل دلم از خویش رفته بود / اول گلاب از پر پروانه میکشند
جائی چمن گل از دل دیوانه میدمد / هر جا که می نشیند دیوانه میکشند
گر صورت نوشته گشت طفل بی‌ادبی / بر پاره کاغذی دل دیوانه میکشند
هر دم جبارزی لب خاموش روز / حرفی بگوش جاهل و فرزانه میکشند
مطلب اگر خجالت ساقی بود اسیر / بوی شفاعت از گل پیمانه میکشند

غزل

گر جنون یک گام پای دل دو [illegible] واکنند / آسمان احول شود گر چشم دیدن واکنند
لاف عقل از بینش کوتاه نقش [illegible] است / جای چشم اعمی همان راه دیدن واکنند
بر سر صیاد ریزد صید دام خاک نه / وحشتش گر یکنفس بال طپیدن واکنند
راز چندین ساله در باد طوفان می‌رود / قطره گر لب تا بناز چکیدن واکنند
با سخن جان را زبان بند مغلطه نفس / با سخن رس را خدا گوش شنیدن واکنند
بر نسیم جلوه زیبنده بالا بان اسیر / حسرت سرشار ما آغوش بدن واکنند

و له

آنانکه سبحه از دل دیوانه ساختند / یک حلقه داشتند به یک خانه ساختند

وا ترش عقل ره بجز مستی نمی برد
علامه‌های دل چه بزرگانه ساخته‌اند

غزل

مهر کوته نظران خصمی دیرین دارد
صافی باطن شان آینه کین دارد

نه شرم سرشار بسکر و حی لبسار خو شست
عجب آنکه نشو خشت نگین دارد

دوستان گاه ز هم از نگهی می‌رنجند
مهر چون گشت کهن حالت کین دارد

غزل

ز تنهایی دل سودا پرستان کام میگیرد
جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد

غبارم گرد وا زادیم از خاک مجنون به
هنوز امروز عالم از کتاب وام میگیرد

عجب دولت دوری ز مستی و از چشم
نه ماه ساغر و نی آفتاب جام میگیرد

بخوان زهد و مستی زهد دارد و در جنون
ز قصد هر دو عالم کی دلش آرام میگیرد

دل دیوانه دارم عجب هنگامه دارم
ز صحرا نیز رم می جنبد ز وحشت جام میگیرد

هلاک مشرب میخانه چشم غزالانم
نه سر از اشک میگیرد نه دل آرام میگیرد

چنین عاشق شکاری سرگرانی را
چرا آن تند خو ره به شکارم میگیرد

غزل

دیدم رخی که شبنم از او خوش چکید
دل آب گشت و بیخبر از چشم من چکید

رخساره برفروخته رنگ از چمن برد ... رفتی بسیر گلشن و خون از سمن چکد

چندان گداختم که بیک اضطراب دل ... داغ تو چون عرق ز سراپای من چکد

شبها ماه خوی تو دم جان را گداختم ... در آتشی که سوختن از سوختن چکد

سوختنی ظاهر قیقیا در د سوختنی از وجه اخشد ۱۲

از وحشت نگاه تو شد باغ میکشان ... زان قطرهای می که درین انجمن چکد

شد بزم لاله زار اسیر از طپیدنم ... بی اختیار باده که از جام من چکد

یعنی از کثرت مستی باده و بی اختیاری من بزم لاله زار شده است و کرنه کی ریختیم شراب ۱۲

غزل

کی در پناه سرو تو نا امید میشود ... آهی که ضامن ثمر بید می شود

قربان کهی ز سینه صفا داده ام چو صبح ... رشک دل قیامت خورشید میشود

در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر ... آن گل که ریخت باک و نخندید میشود

غزل

دیوانگی افسرده از بیداد طفلان میشود ... آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود

نعط از گرم بخط فسر او

در دل خیال روی او در سر هوای کوی او ... در سایه پرواز ما عالم گلستان میشود

از صبح گر جان میکند بی او غبار خاطر است ... سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود

سهلست اگر از لعل او کامم نگیرد آب و رنگ ... کان سنگ از گریه ام یاقوت رخشان میشود

گر قطره دارد همتی دریا شکار دام اوست ... گر ذره دارد جوهری خورشید تابان میشود

گر صبر داری آبرو بیکار مگذار و ترا — هرچند میکاهد دلم کارم بسامان میشود

بی سنگ دستیها صدف در الفکدان میشود — آئینه گاهی کافر و گاهی مسلمان میشود

شمشیر را گر بگذرد در دل خیال خون — هر پیچ و تاب جوهرش خواب پریشان میشود

خاری کشان حرص را در گور دارد انتظار — دام از برای دانه در خاک یکسان میشود

لب تشنهٔ بیداد را لب ی مروت میکند — گر گل بعاشق میزند زخم نمایان میشود

جام شرابی میزنم سیر بهاری میکنم — تا یاد چشمی کرده ام دل نرگستان میشود

عشق حجاب آلوده ام رسوای عالم میکند — از خویش پنهان میشوم هرجا نمایان میشود

حیران روی کشته ام مهمان زخمم دل آگه — داد تماشا میدهد عاشق که پنهان میشود

غزل

خام سوزی سفر بحر و بری می باید — آتش سنگی و آب گهری می باید

نسبت کرسا حیثیت دل ای شیخ بگو — حاصل بیخبر بیها خبری می باید

گو جنون تا دل افسرده ام از جا بکند — بهر پروانه سرانجام پری می باید

فکر زادی و غم راحله حاجت نیست — همتی از دل صاحب نظری می باید

نظم سوز بده من گشت جهانگرد اسیر — همچو مجنون بدیر البسری می باید

غزل

جرئتم در پرسش آخر بی زبانی می‌شود | بی زبانی چون کهن شد بد اشنائی میشود
بگذری خواهد بوهان پرو از ما جاهلان | تیر اگر سازی ز چوب تر کمانی میشود
مدعا فهمی به از حیرانی سرشار نیست | تیر پایان وفا را ترجمانی میشود
بینی از اقبال می ترسم فلک بیرم کند | بال پرواز نیاشد پر و بالی میشود

غزل

چه نو خیها ز عشق مصلحت نیرنگ می آید | عقل نه از تو صلح می آید نه از ما جنگ می آید
ندانم جواب دل شکستیها که میگوید | دلم خون میشود گر شیشه بر سنگ می آید
تماشا حال دل مغرور را اگر در خواب بیند | که کار بوریا از مسند و اورنگ می آید
ز وحشت بیکسی آمیزشی دیدم که ره رو را | غرور گر سنگ بر پا ماله از فرسنگ می آید
شجاعت با مروت سنگی نشان در گرو ارد | چه می نازی بسختیهای دل گر سنگ می آید
بصد خون جگر گلدسته نظاره می بندم | سر شکم با عقیق دارد اگر بیرنگ می آید
بصحرای جنون تنها اسیر از من گریزان نیست | فلک از دست مجنون غبارم تنگ می آید

غزل

با دام و قفس صید ترا ناز و کر بود | امروز طپیدن پر پرواز دگر بود
شد گریه درین بادیه غماز و گرنه | هر سایه خار چمن راز دگر بود

خوش باد دل ناله که نکند اثر بحالم / خاموشی من گوش بر آواز دگر بود

از نغمهٔ مطرب چه زیانها که نکردم / بیهوشی دل از اثر ساز دگر بود

تا راه تو پیمودیم انجام سر آمد / ای کاش که در هر قدم آغاز دگر بود

عمری به تماشا تو بار الم داشت / از دیده نظاره که غماز دگر بود

هجران تو پیدا آب هوا بود و گرنه / هر چاک قفس چنگ پرواز دگر بود

یک عمر بچشم و دل سرگشته اسیر است / هر خواب پریشان سفر راز دگر بود

غزل

یاد چشمت سرگران تا چند از دل بگذرد / تا بکی صیاد مست از صید بسمل بگذرد

سبزه زنجیر می‌روید ز صحرای جنون / سیل وار او گر نسیم با سلاسل بگذرد

موج را بدست و پا زد منباید اضطراب / کشتی بی ناخدا از موج مشکل بگذرد

می‌نبارد بیابی دهقان خانه سوز را / میکند از دور برق هر کس ز حاصل بگذرد

کشتی دریامی ای عاشق حباب / آب میگردد اگر از یاد ساحل بگذرد

پاک شو ز آلودگیها در ره عشق / از گهر چون رشته زین گشت مشکل بگذرد

شوق را تا هم چه رو آورم از دا / منزل از همراهی کام هر منزل بگذرد

صبح خندان میشود از تیغ آفتاب / کاملی باید که از تقصیر جاهل بگذرد

قطعه

قطره تا از خیال بحر طوفانست آبرو	تا به سیلیت هر اشکی که از دل بکند زد

غزل

از غبار شوق طرح کعبه دل ریختند | کرده بر داشتند و رنگ منزل ریختند
داغ صحبت از روشن دلان پروانه را | از گداز موم الفت شمع محفل ریختند
مور میشد قطره باران گشت امتحان | جای خرمن عاشقان دل بر سر دل ریختند
از جهان در وقت قتش هیچکس خبری نبرد | گوهر این بحر در دامان ساحل ریختند
[illegible] | [illegible]

غزل

دیده در خواب که بر وضع جهان میخندد | شد جنون عاقل و دیوانه همان میخندد
دل پاک از من و کالای جهان پر ز ریب | نور این ماه به لبیاماتن کتان میخندد
دیده خجلت کشد از شمع دل دور اندیش | همچو آن پیر که بر وضع جهان میخندد
بزه شوخی مجنون دمد از گریه من | بگران جابی خرد ریگ روان میخندد
بلبل باغ جنونم نشو و نشو و نما | دانه حلقه زنجیر فغان می خندد
سینه صاف بهاری که شکفته خلقت | غنچه کین دل از خار زبان میخندد
شبنم آلوده ز حرف چهره که کرد ابر طرب | چه خوش آینه در آغوش کمان میخندد

گل در آغوش نهالیست نزاکت زدهٔ | خاک راهش ز لب آب روان میخندد

شوخی طفل مرا دیده محرم غیراست | خرم آن غنچه که از باغ نهان میخندد

دل بیدرد ز اندیشهٔ غفلت شاد است | گل ز شوق سفر خواب گران میخندد

دل عاشق گل خاکستر عشقست ای سیر | بصفاکاری آئینه گران میخندد

غزل

محبت چون توانگر شد ز عریان بیشتر ارزد | دلم در آتش افتاد و [illegible] ارزد

هوای سردمهری کی در آتشخانه ره دارد | دل یار آن دل عشاق عاشق بیشتر ارزد

چه گرمی با دل افسردگان باشد محبت را | برون گر آتش از ابره سازد آستر ارزد

ز سردی گر زره پوشید جای خرقه صوفی | تن صوفی ز صد روزن هوا بر یکدگر لرزد

بجای شعله کوی تیغ بر بام کند عاشق | که بیرون از حصار دود تا افتد خبر لرزد

هوا بر روی آهم یخ ببست اکنون طلق گردون | اگر از خانه پا بیرون نهد نور نظر لرزد

برنگ شیشه سرما مغز او را استخوان سازد | اگر سنجاب بکشد یکنظر از نیشتر لرزد

هوای شام هجران مجمر افسردگی دارد | اگر صد پوستین پوشد ز سنجاب سر لرزد

گر آتش بارد از ابر زمستان از که میلرزد | ز بیم سردی دی قطره گر پوشد شرر لرزد

نلرزد هیچکس یارب ای از سردی عالم | اگر لرزد دلی از شوق لطف داور لرزد

غزل

خط علاج حسن عالم گیر نتوانست کرد — آنچه وا از اکسیر زنجیر نتوانست کرد
بر سر کوی کسی تا شام خوابش برده بود — صبح ما دل تنگی از شب گیر نتوانست کرد
سبزهٔ خط جز که از چشم آهو برده است — این قدر شوخی کسی تسخیر نتوانست کرد
تا ز شوخی طاق ابرو را کسی نازک نبست — خانهٔ آئینه را تعمیر نتوانست کرد
آسمان شد گرد و از خود یک قدم بیرون نرفت — سرکشی با دامن خاک دامن گیر نتوانست کرد
تا ز شوق جوابه همت راه پیش کیر — شد کمان از دست و کار تیر نتوانست کرد
سرفراز با لفتراک غرور خویش رفت — تا توانی کار با شمشیر نتوانست کرد
میتوان افسرده دل چندانکه رنگ از لعل برد — گریه رنگین تر ز روی شیر نتوانست کرد
شیر از زنجیر دارد صحرای نجر — کس غزالی را شکار شیر نتوانست کرد

غزل

مالک رقاب فتح و ظفر یا علی مدد — از پا فتاده ایم دگر یا علی مدد
روشن سواد دیدهٔ آئینه کنند ایم — یکبار گفته ایم دگر یا علی مدد
خوش پایمال خصمی افلاک گشته ایم — میخواهم از دل تو جگر یا علی مدد
آئینه خانهٔ دو جهانست مهر تو — چشم و دل و چراغ نظر یا علی مدد

آتش فروز چهره شرمنده کی مکن — دل بسته است از تو کمر یا علی مدد

خورشید ذره شده از خاکراه من — تا سایه ات فتاد بسر یا علی مدد

همت ز دستیاری جود تو روشناس — ابر محیط قطره گهر یا علی مدد

روشن گر است رای تو عالم بدست تو — دل بسته از تو کمر یا علی مدد

چون خیبر در که تو ندارد پناه اسیر — میخواهد از تو فتح و ظفر یا علی مدد

غزل

اگر عارض برافروزی شرر پروانه میگردد — نگاه ما کشاید بال و پر پروانه میگردد

نمیدانم چه در دل دارم اما اینقدر دانم — که مژگان تا خورد بر یکدگر پروانه میگردد

سر کوی تو سازد آشیان آخر غبار من — اگر قمری اگر بلبل اگر پروانه میگردد

هوای شمع رخسار تو دارد شمع مکتوبم — کبوتر تا کشاید بال و پر پروانه میگردد

چراغان که من دارم ندارد لاله زار امشب — سرشکم گر چکد از چشم تر پروانه میگردد

اسیر از ناله ام دام محبت کی نگه دارد — که مرغی میشود تا جلوه گر پروانه میگردد

غزل

میکشد هر چه بآرام شفا می‌بخشد — من دردی که ندانسته دوا می‌بخشد

دلگشا باغ جنون مشرب ما ساخته است — بسکه هر جا دیوانه هوا می‌بخشد

از نظربازی پنهان سخنی میشنوی — بدل و دیده چه دانی که چها می‌بخشد

اعتبار نیست که شرمنده عالم شده است | دل ما ساغر جم را به گدایی بخشد
هر کرا خلعت تجرید دهد شوق فنا | نفس باز پسین بند قبایی بخشد

غزل

هر قدر شوخی چشم تو می ناب کشد | دیده جایی که آه از دل بیتاب کشد
آب گردد فلک از وحشت مینای عشق | صبح اگر پرده ز روی دل بیتاب کشد
میروم از بی دماغی شمع ضیایی دارد | سر زنجیر مرا پرتو مهتاب کشد
داغ بی برگیم آیینه سامان طلبان | رخت دیوانه ز ویرانه بسیلاب کشد
شهر را کس نکند فرق ز صحرای جنون | نی از تیغ تو گر خنجر قصاب کشد
باده نیم رس ذوق فنایی بخشد | گر جنون ساغر تبتاب به سیماب کشد
صبح مکتوب تو وا کرده نگشتم بیدار | دل گرو بسته که حرفی ز تو در خواب کشد
ننگ الفت جاوید حلال دل ما | منت از خویش ز پاس دل احباب کشد
گر نداند نشه بپرسد کسی احوال اسیر | سیکده ز رو که گلاب از دل بیتاب کشد

غزل

سیر چشمی بجد و رد و دوا هم بخشد | می یکرنگ وفا صاف صفا هم بخشد
چه قدر نازکی رشک تماشا دارد | از حیا باده به بزم دل ما هم بخشد

نمی‌خواهم تف دل سوز دود بر باد و بهد | نمک درد نهان تو دوا هم بخشد

ولہ

لب بگشا بگفت گو تا دل نازه وا شود | غنچه گر دم مرا به باده تا نمک هوا شود

ولہ

اشک شکنداردم گریه بباغ سر کنم | رنگ بهار در دمن با گلی آشنا شود

غزل

غبار عاشق اکسیر وفا در آستین دارد | بیاد و منع کردی باغ صفا در آستین دارد

سمندر میکند آینه را پرواز می بخشد | کف خاکستر دل فیضها در آستین دارد

با استقبال قاتل زخم جرأت بانگ می‌زند | طپیدن زار رگ‌ها خون در آستین دارد

بجای سبزه مجنون سید مد از وادی حیرت | مگر ریگ روان آب بقا در آستین دارد

جگر شد چاک شوقم در لباس رنگ میسوزد | چه دستی بهر عریانی قبا در آستین دارد

چه شد گر فیض زنجیرم ز جنون چاک میکرد | غبار شوخ نسخه دوا اشفاق در آستین دارد

برنگ خنده اطفال گلها غنچه میسازد | نسیم جلوه اش بوی حیا در آستین دارد

چمن ها فرش برگ گل عبث میسوزد از زینت | بهار شان آتش بوریا در آستین دارد

ز دست افشاندنش بر هر دو عالم میشود | که گنج بی نیازی کیمیا در آستین دارد

غبار از دل

٢٣٥

غبار از دل سرشک از دیده ما پاک میسازد ‌ ‌ چو رنگین جلوه‌ها نام خدا در آستین دارد

ز شرح ساعد گردی به بخشد لاله داغی ‌ ‌ دلش خوش غنچه تا دست از حنا در آستین دارد

اسیر از اختلاط بلبل و پروانه میسوزد ‌ ‌ اگر داند سرشک ما جها در آستین دارد

غزل

دلم نسیم بعید بهار می بندد ‌ ‌ که پای خود بحنای غبار می بندد

جنون که هیچ ندارد به تفعل ویرانی ‌ ‌ در خرابه ندانم چه کار می بندد

یکیست دو رخ کین و حصار صافدلی ‌ ‌ چه میگشاید از نیها چه کار می بندد

علاج کین سهراست ترک طول امل ‌ ‌ زبان خصم بافسون مار می بندد

اسیر در سر کوی تو میگشاید دل ‌ ‌ دری بروی غم روزگار می بندد

غزل

تا انتظار نیست خبر زود میرسد ‌ ‌ بی نشاء باده‌ها چه قدر زود میرسد

گر کوی او نبود غبارم نمانده بود ‌ ‌ الفت بداو شوق سفر زود میرسد

هر نقش پای سعی بیابان دیگر است ‌ ‌ قاصد اگر برفته خبر زود میرسد

بنشیم لب شکوه بفریاد ما رسید ‌ ‌ آواز دل باو چه قدر زود میرسد

تعویذ دل بیال کبوتر نوشته‌ام ‌ ‌ گر افکند ز خوی تو پر زود میرسد

لفظ تفعل ویرانی تعلق بمصراع ثانی دارد یعنی جنون که جز [illegible] ندارد به تفعل ویرانی در خرابه [illegible] چه میکند ۱۲

انجوی توجان بر بهرنی کار یوسف قست که هر گاه کبوتر نامه بر
عزم کوبت میکند از تندی خوی تو پر میریزد و از مکنده میگردد و [illegible]

۱۲

بی برگی دعا باثر زود می رسد — چون دیر شد بهار ثمر زود می رسد

آینه صاف گشت و نشد صید منظار	دل صفحه کن که شش نظر زود می رسد
بی انتظار نشاء ندارد شراب وصل	خون میخورد و باغم اگر زود می رسد
هرگز کسی ز تربیت ما خجل نشد	تا قابلی بداد هنر زود می رسد
در بزم روزگار ندانم چه اتفاق گشت	حرف عتب بیاد مگر زود می رسد
دارد ربی بیاد مژگان مگر اسیر	خونم بداد دیده تر زود می رسد

غزل

خیال آینه گر شد جنبۀ دیدار پیدا شد	نگاه موج خوش زد ساغر سرشار پیدا شد
غرر پرورده جای آب پایان گشت جانم را	دلش روزی که خوش شد ابر آتشبار پیدا شد
بهر دل جلوۀ سرگرم خود بینی ز هر سو	ز یک عکس این قدر آینه دیدار پیدا شد
طپیدن دهشت انداز دل با بلبلی پر زد	بخاطر خار خار نقش زد تا خار پیدا شد
ز خود بیگانه گشتن خضر راه شیشه است دالف	بهر جائی بهر مطلب که رفتم یار پیدا شد

غزل

رفتم بسیر حرف غفلت بهانه شد	زنجیر خانه روزن آیینه خانه شد
در خواب هم بهار فراغت ندیده ایم	پرواز را طپیدن دل آشیانه شد
ماند غبار خرام و هوای چمن یکی	مرغی که بی تکلفش آب و دانه شد

تب کرباد